

نام کتاب : رویای ناتمام

نویسنده : لادن

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

نفس عمیقی کشیدم و با خودم گفتم:

-خب بهار خانم؛ اینم تهران!!! ببینیم چه گلی میخوای به سرت بزنی توی پایتخت بزرگ!!

برای لحظاتی ترس وجودم را پر کرد. این چه کاری بود که کردم؟؟ یک دختر جوان و تنها توی این شهر بی درو پیکر چگونه میتواند یک زندگی سالم داشته باشد؟؟

همین یک هفته قبل بود که توی خونه راحت، در کنار یک عموی خوب، با همه امکانات رفاهی داشتم زندگی میکردم و برای آینده هم برنامه ریزی میکردم...

عمو حسن از وقتی من دوساله بودم بزرگم کرده بود. مامان و بابا در یه روز، هردو باهم وقتی سوار ماشین بودن و داشتن میرفتن شرکت، تصادف کردن و منو تنها گذاشتن. بابا که غیر از یه پدر پیر و یه برادر کسی رو نداشت... مامان هم خواهر و برادر نداشت و پدر و مادرش هم سالها بود رفته بودن کانادا و ساکن اونجا شده بودن...

بنابراین عمو منو برد خونه خودشون و با اینکه زن عمو زیاد هم راضی نبود ولی من شدم دخترشون... زن عمو زمانیکه من دوازده ساله بودم از سرطان در گذشت، و موندیم منو عمو...

عمو همه چی برام فراهم میکرد... وضع مالیش خوب بود... خیلیم به روز بود... من موبایل و لپ تاپ و هر چی که جوانای دیگه داشتن داشتم...

تا اینکه یک هفته قبل عمو ناگهان سکتہ کرد و بی خبر تنهام گذاشت... هیجده ساله باشی و تنهای تنها بشی خودش خیلی سخته دیگه اینکه ناگهان وکیل عموت بیاد و بگه چون عمو وصیت نامه اش مال سالها قبل بوده و توش همه چی به همسرش و طبیعتا بعد از مرگ همسرش به فرزند همسرش که از شوهر اولش داشته میرسه اونوقت شاید بتونین در ماندگی منو حس کنین...

شهاب پسر زن عمو آمد و با پوز خندی کریه همه چیز را بر انداز کرد و بعد هم با بیشمرمی دستور داد ظرف سه روز خونش رو خالی کنم... و گفت حق ندارم غیر از لباسهام هیچ وسیله دیگه ای از اون خونه همرا ببرم....

تمام لباسام که نه، اونهایی رو که بیشتر لازم بود توی یک چمدان گذاشتم و صبح اول وقت از خونه زدم بیرون... رفتم

ترمینال... سررام اندک پس اندازم را از عابر بانک برداشتم... البته پس انداز زیادی داشتم که عمو به نام خودش

برام توی بانک گذاشته بود تا احتیاط را رعایت کنه... و هر ماه در حد نیازم مقداریش رو به حسابم میریخت...

خب حالا تهران بودم... حالا باید چکار کنم؟؟ اولین کار گرفتن اتاقه... هر قدر هم بخوام صرفه جویی کنم باید اتاقی بگیرم تا بعد کاری پیدا کنم.

مسافر خانه (سیمین) از آن مسافر خانه هایی بود که تا چندی قبل حتی تصور هم نمیکردم کسی باشه که حاضر بشه

اینجا ساکن بشه... پیرمرد موسفیدی پشت میز نشسته بود. گفتم :

-اتاق میخوام آقا...

نگاهی گذرا بمن انداخت وزیر لب گفت:

-به دختر تنها اتاق نمیدیم...

از وحشت تمام تنم یخ کرد... اگه هیچ جایی بهم اتاق ندن چی؟؟ هنوز تو این فکر بودم که صدایم بدون اینکه فکری کرده باشم یا تصمیمی داشته باشم شنیده شد:

-ولی من که تنها نیستم... اتاق دو تخته میخوام... بابام شب از بیمارستان میاد... فقط تا شب تنهام...
-بیمارستان؟؟

-مامانم بستری کردیم... دعا کنین زود خوب شه... ما اینجا کسی رو نداریم... تازه منم باید بگردم دنبال کار که کمک خرجی باشم... شما کاری سراغ ندارین؟؟؟

پیرمرد سری تکانداد و با محبت گفت:

-خدا شفا بده... کار؟؟؟ بهتره اگه غریبی اینجا ریسک نکنی... به هر کسی اعتماد نکن... برو اداره کار معرفی کن خودتو... اونا جای مطمئنی برات پیدا میکنن...

-ممنون آقا...

چرا خودم این فکر و نکرده بودم؟؟؟ چمدونمو تو اتاق گذاشتمو رفتم اداره کاریابی... وقتی میخواستم فرم پر کنم، مسئول اینکار وقتی فهمید دیپلم دارم و دانشگاه هم قبول شدم، خواهرانه توصیه کرد:

-بهتره بنویسی تحصیلات مثلا سوم راهنمایی یا کمتر تا سریعتر کار برات جور شه مگر اینکه واقعا نوع کار برات مهم باشه...

-همینکار فک کنم بهتره چون واقعا به کار فوری نیاز دارم...

فرم را پر کردم و تحویل دادم و پرسیدم چه مدت باید منتظر بمونم... جواب شنیدم معلوم نیست بسته به تقاضاها شاید دو روز شاید یه هفته...

ظاهرا فعلا کاری جز انتظار کشیدن نداشتیم... سرراهم یک پاکت شیر و یک کیک خریدم و توی راه خوردم. هر چند هیچ علاقه ای به برگشتن به آن مسافرخانه نداشتیم ولی خستگی سفر مجبورم کرد برگردم...

اتاق هتل یک اتاق ۳ در ۴ بود با دوتا تخت و یک صندلی و میز کوچکی که یک پارچ آب و یک لیوان پراز لکه رویش بود... تلویزیون کوچکی هم نزدیکیای سقف بدیوار وصل بود...

تختخواب تنها حسنی که داشت ملافه های سفید و تمیزش بود. روتختی رو کنار زدم و خوابیدم.

غروب بود که بیدار شدم. کش و قوسی به بدنم دادم و پاشدم. از شدت گرسنگی احساس سرگیجه میکردم. لباس عوض کردم و رفتم پایین. از همان آقای پیر پرسیدم هتل غذا داره یا نه؟ جواب داد:

-نه ما فقط صبحونه داریم که رو اتاقه... غذا میتونی اونور خیابون بری رستوران اکبر آقا.

تشکر کردم و بیرون آمدم. هرچند خیلی گرسنه بودم ولی ریسک غذا خوردن توی رستورانی که گفته بود را نکردم.

دوتا خیابون را پیاده رفتم بالاتر واز یک ساندویچی هات داگ دابل و نوشابه گرفتم.

شب مانده بودم هتلدار رو چه جوری ببیچونم و بدون بابای خیالی بخوابم. خدا خواست وقتی وارد شدم پیرمرده نبود و تونستم سریع کلید رو بردارم و برم بالا.

در تنهایی اتاق خیلی جای خالی لپ تاپمو حس میکردم. ولی چاره ای نبود. باید به زندگی جدیدم عادت میکردم. تازه معلوم نبود بعدا هم وضعم بهتر از این بشه...

فردا هم تا عصر علاف بودم. اما عصر موبایلم زنگ زد. از اداره بود. گفتن که آیا حاضرم بعنوان مستخدم توی خونه مدیر کل شرکت مهندسی کار کنم؟ حقوقش مناسبه...

فورا قبول کردم و شرایط رو پرسیدم:

-از کی باید کارم رو شروع کنم؟ تمام وقته آیا؟ و اگه هست همونجا ساکن میشم؟

-قراره فردا صبح ساعت هفت اونجا باشید. بله تمام وقته و آقای مهندس آزاد گذاشتن که خواستین ساکن بشین یا برین و بیاین...

- خیلی ممنون. لطفا آدرس رو بدین...

تمام شب نتونستم راحت بخوابم. چی در انتظارمه؟؟؟ خدمتکاری تو یه خونه شلوغ؟؟؟
آیا از عهده برمیام؟؟؟

ساعت پنج پاشدم رستوران هتل هنوز باز نبود توی راه بیسکوییتی گرفتم و چندتا شو خوردم.
راه دور بود. بالای شهر بود. مقداری از راه را با اتوبوس رفتم. در طول راه سعی کردم مجسم کنم هر یک از افراد خانواده جدید چه شکلین؟

خب مهندس کریمی که لابد دوروبر ۴۰-۴۵ سالی داره. شیک پوش. درشت اندام. همیشه کت و کراوات داره.
خانم کریمی بین ۳۰-۳۵ سال داره. اونم خوش اندام. زیبا. موهاش هایلایت شده. شایدم فرشته باشه. مرتب کلاهای ورزش و سونا و ... میره. دوام بچه داره که لابد تو سنای دبستانن مثلا...
با این فکر یه دفه وحشت کردم. وای بچه های کوچیک... ریخت و پاش دائمی... سروصدا... خدای من... با این قسمتش چکنم؟؟؟

با همین افکار رسیدم به آدرس مورد نظر... خونه خیلی شیک بود... خب خدا رو شکر... نفس عمیقی کشیدم و زنگ زدم...

از آیفون پرسیدن کیه و جواب دادم از اداره کاریابی آمدم.

در باز شد و رفتم تو. در ورودی ساختمان باز شد و مرد جوانی حدود ۲۷-۸ ساله آمد بیرون.
ناگهان حس کردم تمام حساب و کتابم غلط از کار بیرون آمد. پس مهندس کریمی باید خیلی پیرتر باشه که پسری به این سن وسال داره. تازه اونم اگه این پسر بچه اولش نباشه که دیگه اووووووه....
غوطه ور در افکارم به مرد جوان خیره شده بودم که با بیصبری گفت:

-خیال دارین همونطور اونجا وایسین؟؟

-نه ببخشین... آقای مهندس هستن؟

-خودمم...

-نه منظورم آقای مهندس کریمیه...

بسر دی گفت:

-بازم خودمم.

بتندی گفت:

-اوه نه منظورم مهندس کریمی بزرگه... آقایی که منو استخدام کردن...

اینبار سردتر گفت:

-متأسفانه باید بازم بگم خودم هستم. من "مهندس کامران کریمی" هستم و من از اداره کارایی تقاضا کردم یک نفر رو برا انجام کارای خونه بفرستن اینجا... حالا اگه باعث ناامیدی شما شدم معذرت میخوام...
شرمنده جوابدادم:

-اوه نه نه... اصلا... فقط من فکر میکردم شما باید پیر باشین...

-خب زیادم جوون نیستم... خب من عجله دارم بیاین کمی با خونه آشناتون کنم...
-اوه بله...

-بالا انا خواباس و پایین پذیرایی و... همه چی... شما باید خونه رو تمیز نگه دارین و خب لابد واردین دیگه!! من چی بگم؟؟ همه کارا... همین دیگه... خب در مورد دستمزد هم هر چی قبلا جای دیگه می گرفتین قبوله... اتاق هم... البته لابد شما که نمیخواین دائمی بمونین...

-اگه از نظر شما مشکلی نباشه چرا میمونم...

-می مونین؟ خب اشکالی که نه.. سویت کوچکی توی حیاط هست براتون... اینم کلیدش... فقط بگم که من اینجا تنها زندگی میکنم...

-مهم نیس ... بهر حال مدتی اگه بشه اینجا باشم ممنون میشم...

سرش را با بلاتکلیفی تکان داد و گفت:

-باشه... خواستین کلید اتاقتونم عوض کنین موردی نیس...

-ممنونم...نهار ساعت چند حاضر باشه؟

-نهار؟؟؟ خب راستش من چون تنهام همیشه همونجا توی شرک غذا میخوردم حالام اگه بدونین سختونه میشه همونا....

-سخت؟؟؟ نه خب .. بهر حال همیشه که نمیشه غذای بیرون خورد... ساعت چند غذاتونو حاضر کنم؟؟

-خب من دوونیم میرسم...

وقتی مهندس کریمی از خانه خارج شد، اول نگاهی به اطراف انداختم. طبقه پایین اتاق پذیرایی بزرگی بود با تزیینات شیک و همه چیز زیبا... فکر کردم لابد مهندس مهمانداری زیاد داره...

اتاق غذاخوری دوتا بود یکی بزرگ با میز ۲۴ نفره و دومی که نزدیکتر به آشپزخونه بود کوچک بود با رنگ آمیزی های روشن و ملایم و میز کوچک شش نفره ای نزدیک پنجره رو به باغچه...

اتاق نشیمن یا نمیدانم کتابخونه اتاق دلگیری بنظر آمد... همه تزییناتش چوبی بود و کمی تیره... کف پارکت قهوه ای ، دیوارها هم کاغذ دیواری رنگ چوب... مبلمان اتاق چرمی قهوه ای و جاکتایی هم چوب بود کمی روشنتر از دیوار...

با خودم فکر کردم باید در اولین فرصت تو این اتاق کمی تغییر بدم...

آشپز خونه خیلی بزرگ و دلباز بود با کابینتهای چوب شیری رنگ و دیوار کرم با برادر قرمز تیره و وسایل قرمز و کرم جای خوبی برای آشپزی بنظر میرسید.

طبقه بالاچهار تا اتاق بود اما اینطور که بنظر میرسید فقط یکیش مورد استفاده بود و در بقیه بسته بود ..

اول ترتیب گردگیری و جاروی خونه رو دادم و بعد رفتم سراغ نهار... توی فریزر هر چی که بود بیشتر غذاهای بسته بندی آماده بود برای گرم کردن توی ماکرو... با خودم فکر کردم باید در اولین فرصت الگوی مصرف خونه رو تغییر بدم... هیچ چیز جای سبزیجات تازه و گوشت تازه رو نمی گیره.. اما فعلا برای امروز باید یه کاریش بکنم... مقداری ماهیچه گذاشتم بپزه و با کمی زیر و رو کردن سیب زمینی هم پیدا کردم .. و هویج خرد شده فریز شده... خوراکی ماهیچه رو روبراه کردم ... کمی هم برنج پختم ...

توی جامیوه یخچال یک بوته کاهو سه تا خیار و چندتا گوجه فرنگی بود و کمی قارچ... سالادی درست کردم و سس زدم...

بعد هم دیدم میوه های توی یخچال ظاهرا خیلی مورد بی مهری بودن و رو به ماندن میرفت تصمیم گرفتم برای دسرها با سه تا کیوی و دوتا سیب و چندتا آلو و یه خوشه انگور و نصف قوطی آناناس و کمی طالبی دسر میوه خوش منظره ای درست کردم و گذاشتم توی یخچال که خنک بشه.

به اتاق نهارخوری کوچیک رفتم. میز شش نفره بود اما کاملا مشخص بود که فقط صندلی نزدیک پنجره مورد استفاده قرار میگیره... چون روی رومیزی جلوی همون صندلی چندتا لکه کوچک چای و غذا بود.

با کمی گشتن یک رومیزی تمیز پیدا کردم و رومیزی را عوض کردم و بعد جلوی همون صندلی بشقاب و لیوان گذاشتم.

قبل از نهار از باغچه چندتاشاخه گل هم چیدم و توی گلدان گذاشتم وسط میز نهارخوری ساعت دو و ۲۵ تک زنگی خبر از ورود صاحبخونه داد و بعد هم با کلیدش در رو باز کرد و داخل شد.

جلو رفتم و سلام کردم .. با همان لحن سردش مثل صبح فقط زیرلی جوابداد و رفت بالا.

دراین فاصله غدارو کشیدم و تزئین کردم و بردم سر میز... داشتم پارچ آب خنک رو روی میز میذاشتم که آمد... مستقیم رفت طرف همان صندلی که حدس زده بودم... ناگهان مکثی کرد و به من خیره شد و گفت:

-از کجا میدونستین دوست دارم اینجا بشینم؟؟؟

سعی کردم نخندم:

-من میتونم افکار همه رو بخونم... نمیدونستین؟؟؟

دوباره اخم کرد و بی حرف نشست و برای خودش غذا کشید...

به آشپزخانه رفتم تا راحت غذاشو بخوره... بعد هم با ظرف دسر به اتاق رفتم و براش گرفتم... با تعجب پرسید:

-وقت شد دسر هم درست کنین؟؟؟

-کار سختی نبود... سالاد میوه اس... هوا گرمه... میچسبه...

بازهم درسکوت خورد و بلند شد... وسط هال ایستاد و برگشت و پرسید:

-از اتاقتون راضی بودین؟؟؟

-هنوز فرصت نشده ببینمش ولی مطمئنا خوبه... ممنون...

سرش را تکان مختصری داد و رفت بالا.

بعدازظهر به اتاقم رفتم... در ورودی به هال کوچکی باز میشد که موکت زرشکی تیره داشت... یکدست مبل راحتی صورتی زرشکی و تلویزیون کوچولویی آنجا بود...

اتاق خواب هم کوچک بود و مبلمانش یک تختخواب میزو آینه..و کمد لباس بود.

آشپزخانه اوپن خیلی خیلی کوچولویی هم گوشه هال بود که دوتا کابینت داشت و یک اجاق برقی در حد گرم کردن غذا یا مثلا تهیه قهوه و چای... و یخچال...همین.
باخودم زمزمه کردم:

-بد نیستا... نه اصلا هم بد نیست... مخصوصا بعداز اون هتل کذایی... بهرحال از آوارگی تو خیابونا که خیلی بهتره... خودم را روی تخت پرت کردم وچشم برهم گذاشتم....
هرروز از صبح تا آخر شب تنها بودم. کامپیوترم که نداشتم. تلویزیون هم که چقد میشد تماشا کنم؟؟؟ درنتیجه شده بودم یه کدبانوی تمام عیار...

دائم در حال کار خونه و تغییر و تحول بودم... حالا کاش لافل یه ذره تحویل گرفته میشدم باز!!!
از صبح زحمت میکشیدم مواد غذایی تازه میخریدم و غذاهای متنوع میپختم و د سرای رنگارنگ کنارش میذاشتم، بعد ظهر آقای خونه بدون اینکه هیچ عکس العملی نشون بده فقط میخوردشون اونم در حد چند لقمه، و یه تشکر کوتاه و میرفت تو اتاقش...
کم کم با خودم فکر کردم اینجوری که من میپوسم... باید بگردم تو همسایه ها شاید کسی رو پیدا کنم که باهاش بتونم معاشرت کنم...

تهرانیها یا شایدم اهالی این محله، اشخاصی نبودن که مثل شهرمن فوری باهات از در دوستی در بیان... از بین تمام همسایه ها فقط یک خانم مسن بود که زیاد میدیمش... اغلب روزا که میرفتم خرید میرسیدم بهش که گاهی داشت میرفت سمت پارک گاهی هم مئه من میرفت سوپرمارکت خرید...
سعی کردم بیشتر باهاش همگام بشم... همسن وسالم نبود، ولی زن مهربونی بود...
حدودای هفتاد سال داشت کمی که بیشتر همراهش شدم و خودمو معرفی کردم فهمیدم اسمش خانم مرضیه احمدیه و تنها زندگی میکنه. البته راننده و خدمتکار داره ولی از تنهایی و بیکاری دوست داره گاهی پیاده بیاد بیرون و خرید کنه...

برام گفت که شوهرشو سالها قبل از دست داده و تنها پسرش که الان ۴۵ سال داره از زمان تحصیل رفته کانادا و همونجام موندگار شده.
پرسیدم:

-خب چرا شما نرفتین باهاش؟

-من؟؟؟ نه... نمیتونم... اینجا خونه منه... اونجا غریبم....

-خب اینجا من تنهایی.. اونجا حداقل پسر تون هست...

-پسرم؟؟؟ میدونی چند ساله اونجاست؟ ۲۵ سال... اون دیگه مئه من نیست... بارها تلفن زده اصرارم کرده که مامی پاشو بیا اینجا... ولی نمیشه... میترسم برم اونجا... و... تغییرات پسرو بینم... نوه هام مطلقا زبون منو نمیدونن... من اونجا یه انگلم... زیادی... نه من اهل اینجا... با تو حرف میزنم... اونجا چی؟؟؟
دلم گرفت... پیرزن بیچاره... براش گفتم منم تنهام... گفت پیشم بیا... گفتم :
-گمونم بی تعارف مزاحمتون بشم آخه خیلی تنهام... مهندس کریمی نه اهل حرف زدن نه معاشرت و رفت و آمد...
خانم احمدی با تعجب پرسید:
-اهل معاشرت نیست؟؟ اونکه قبلا خیلی مهمونی میداد...

- واقعا؟؟؟ الان دوماهه من اینجا حتی یه دونه مهمونم ندیدم... دارم دق میکنم...

- آخی دخترکم... حتما هروقت تنها بودی بیا پیشم... میبینی که همدردیم...

یکهفته بعد روز یکشنبه من طولانی ترین صحبتیم رو با مهندس داشتم... شب بعداز شام وقتی داشت قهوه ترکش رو میخورد گفت:

- من پنجشنبه شب تعدادی مهمون دارم.... سی سی و چندتایی هستن... از عهده پذیرایی ازشون برمیاین یا بیرون دعوتشون کنم؟

با خوشحالی گفتم:

- عالی... همینجا باشه....

- خوبه... سه نفر برا کمک کافیه یا بیشتر بگم بیان؟؟

- کمک؟؟؟ خوب میتونم تنهاهم...

نداشت حرفم تموم شه:

- بسه؟؟؟؟

- بله!!!

- خوبه...

- غذا چی باید بپزم؟؟؟

- غذارو از بیرون میگیرم... نگران اون نباشین... فقط سالادها میمونه برا شما و دسر....

- غذای سی نفر اونقدرام سخت نیس....

- شما باید توی مجلس پذیرایی کنین... پس دیگه فرصتی نیمونه آشپزی کنین...

و با گفتن : سوال دیگه ای نیست؟ چرخید و رفت بالا....

حیران و با چشمان گرد برجا ماندم... این دیگه چه جورشه؟؟؟ خب حداقل صبر میکرد کمی بیشتر توضیح میداد....

امید چندانی به همکاری صاحبخانه نداشتم بنابراین فردا صبح به منزل خانم احمدی رفتم.

خانم احمدی با خوشرویی ازم استقبال کرد و سریع به پیشخدمتش دستور داد آبمیوه و یکک برامون بیاره و هر چی گفتم نیامدم که مزاحم بشم با خنده گفت:

- عزیزم تو انقدر منو خوشحال کردی با آمدنت که نگو... یکک و آبمیوه هم که حاضره و زحمتی نیس....

وقتی براش جریان رو گفتم و ازش کمک و راهنمایی خواستم، با تعجب ابرهاشو بالا برد و گفت:

- یعنی چی؟؟ اون میخواد مهمونی بده و هیچی هم راهنماییت نکنه؟؟؟؟ چه عجیب!!!

و بعد راهنمایی هایی که لازم داشتم با دقت توضیح داد ...

گذشته از راهکارهاش، همفکریش آرامم کرد... برگشتم خونه و شروع کردم به آماده سازی خونه.... کمک ها از روز بعد آمدن و انگار که من خانم خونه ام، بدقت دستورات منو اجرا میکردن...

تمام خونه رو بدلوخواه خودم تغییراتی دادم.... شاید کمی هم روی لجبازی با مهندس کریمی بود، خب اگه نمیخواست باید حرف میزد....

ولی شک دارم حتی دید که جای خیلی وسایل عوض شده...

روز پنجشنبه سعی کردم همه کارها رو طوری مرتب و ردیف کنم که قبل از غروب دیگه بیکار باشم... مهمونا قرار بود یکساعتی بعد از غروب بیان...

سریع دوش گرفتم و لباس مرتبی پوشیدم... و قبل از آمدن مهمانها برای پذیرایی حاضر بودم.

مهمانها همه همکاری مهندس کریمی بودن بعضیا با خانواده بعضی هم تنها...

پیر و جوان و زن و مرد همه با هم بودن ولی از بین مهمانها چند نفری بوضوح بیش از بقیه مجلس را دست گرفته بودند....

بیش از همه یک خواهر و برادر توجه جلب میکردن بنام شهاب و شادی اسدی... و بعد پیرمردی بنام دکتر سلجوقی بود که بی پروا با همه خانمها شوخی میکرد... و یکی دیگه هم خانم شوهرداری بود که با صدای بلند با همه حرف میزد و در همه مورد اظهار نظر میکرد...

اینطور که متوجه شدم شادی اسدی منشی شرکت بود و شدیداً به مهندس کریمی میچسبید... اما برادرش نگاه بدی داشت و تا جاییکه متوجه شدم هیچ دختر و زنی در مجلس از نگاه و سخنش در امان نبودن... حتی به منم گیر داده بود و هر بار که چیزی جلوش میگرفتم با نیشخند بدی زیرلبی میگفت :
- کاش خودت اینو دهنم میداشتی...

بدون اینکه نشان بدهم حرفش را شنیدم رد شدم. اما چندشم شده بود... مهمانی تا کمی بعداز نیمه شب طول کشید و شادی و برادرش آخرین کسانی بودن که رفتند... مهندس در آخر تنها گفت:

- همه چیز خوب بود... ممنونم... لازم نیست امشب خودتونو خسته کنین... بذارین فردا کمکی ها میان جمع میکنن... ففقققط همین... فکر کنین... اونهمه زحمت... یکهفته بی وقفه دویدم و تنها همین دوکلمه این مهمانی اولی بود ولی خوشبختانه آخری نبود... بعداز اون گاه و بیگاه مهمانهایی به این خانه دعوت میشدن. مهمانهایی که بیش از بقیه میدیدمشان شادی و برادرش بودن.

شادی اینطور که متوجه شدم دختر بسیار بی پروا و نامطلوبی بود که البته جای تعجب نبود که تونسته بود توجه مهندس کریمی رو جلب کنه چون اصلاً براش مهم نبود که مورد توجه هست یا نه؟؟ خودشو زورکی میچسبوند به مهندس...

خیلی اوقات متوجه بودم که بدون دعوت قبلی و سرزده میامد... گاهی بعداز شام، گاهی هم نه قبل از شام میامد... اولین دفعه که قبل از شام آمد، مهندس کریمی آمد توی آشپزخونه و با صدای آهسته ازم پرسید آیا غذا به اندازه ای هست که شادی رو هم نگو دارم یا با هم بریم بیرون؟؟؟

جواب دادم: - غذا کافیه... الان براتون سرو میکنم...

برای اولین بار لبخندشو دیدم:

- عالی شد... ممنون...

نگفتم بهش که غذا در صورتی کافیه که من از اون غذا نخورم... ولی اهمیتی نداشت... مهم این بود که مهندس ازم راضی باشه...

سریع غذا رو به بهترین شکلی ظرف کردم و با سالاد و نوشابه و میوه بردم سر میز... و بعد آمدم توی اتاق پذیرایی و دعویشان کردم سرمیز...

همان چند لحظه کافی بود که ببینم شادی با وقاحت جوری نشسته بود روبروی مهندس و پا رو پا انداخته بود که تا مقدار زیادی بالاتراز رانش بخوبی دیده میشد...

ازین حرکتش چندشم شد... سریع برگشتم و از اتاق خارج شدم...

هفته بعد بازهم شادی آمد... اینبار با برادرش بود... برادرش هم دست کمی از خودش نداشت و به جای اینکه شادی در حضور اون بیشتر رعایت ادب رو بکنه، بدتر شهاب مرتب حرفای زشتی بزبون میاورد و خواهر و برادر هردو میخندیدن...

وقتی که برای پذیرایی رفتم توی اتاق تمام توانم رو بکار بردم که عکس العمل نسبت به مهمانها بد نباشه... بزحمت لبخند میزددم... شهاب با پرویی موقع برداشتن چای خنده کریهی کرد و گفت:

-هییی... خوشگله بیا بشین اینجا پیش ما...

با صدای بس آهسته ای فقط گفتم:

-منون الان کار دارم...

نگام که به مهندس افتاد واقعا جا خوردم... چنان با لبان بهم فشرده و اخم نگاهم میکرد که پشیمون شدم چرا دعوت شهاب رو رد کردم، آخه هرچی نباشه من که تصمیم گیرنده نیستم و باید از مهندس کسب تکلیف میکردم.

به آشپزخانه رفتم و تا آخر شب سرم رو به کار گرم کردم...

شب بعداز رفتن مهمانها هم سعی کردم تا میشه چشمم به چشمش نیفته... راستش نمیدونستم وقتی عصبانی باشه چه رفتاری داره... میترسیدم شدید!!!

مهندس بی هیچ حرفی رفت بالا و من نفس راحتی کشیدم و رفتم توی اتاق و ظرفها و وسایل پذیرایی رو جمع کردم.

فردا و پس فردا هم رفتار مهندس همچنان سرد و ترسناک بود. روز سوم قبل از ظهر توی خونه تنها بودم و مشغول

کار، که صدای زنگ منو پرورند... این که میگم پرورند واقعا پرورند... چون معمولا در طول روز هیچکس اینجا نیامد...

از آیفون تصویری دیدم شهاب پشت دره... برای لحظاتی وسوسه شدم جواب ندم تا فکر کنه کسی خونه نیست...

راستش حتی دلم نمیخواست از پشت آیفون هم باهاش همکلام بشم... اما یاد نگاه تلخ مهندس که افتادم سریع

گوشی رو برداشتم و گفتم:-بله؟؟؟

-کامران خونست؟؟؟

-خیر... نیستن... الان شرکتن...

-باشه مهم نیس... درو وا کن میام منتظرش میشم...

دودل ماندم. باز کنم یا نه؟؟ عقل میگفت نه ولی ترس از برخورد مهندس وادارم کرد باز کنم...

آمد تو و با همان لبخند کریه سلام کرد. بسردی جوابدادم و گفتم:

-بفرمایین تو پذیرایی تا آقای مهندس میان...

خندید و گفت:

-اوه اوه چه رسمی و لفظ قلم... پذیرایی چرا؟؟ مگه غریبه ام؟؟؟ میریم تو نشیمن...

از میریم گفتنش خوشم نیامد. گفتم:

-هرجا راحتین بفرمایین.

-تنها یعنی برم؟؟؟ خب توهم بیا دیگه...

-بخشید من میرم چای بیارم...

-چای؟؟؟ قهوه ندارین؟؟ من به عادت زندگی تو لندن قهوه ترجیح میدم....

بناچار گفتم:

- الان قهوه حاضر میکنم...

-دوتا بیار باهم بخوریم...

اصلا نمیخواستم با او باشم ولی چاره نبود... من که عددی نبودم که بخوام اخم کنم...

رفتم توی آشپزخانه و تا میشد معطل کردم اما خب بالاخره قهوه حاضر شد و ریختم توی فنجونها و بردم براش...
خندید و گفت:

-آفرین... خوشم آمد... بیا بشین... با ناراحتی نشستم و در خوردن قهوه همراهیش کردم... سعی میکردم به همه

سوالات جوابهای بسیار کوتاه بدم... فنجانم نصفه بود که زنگ در نوید آمدن مهندس را داد... با خوشحالی بیرون

آمدم و در حالی که بالاخره سریع نفس میکشیدم گفتم:

-سلام... آقای اسدی برادر شادی خانم اینجان...

ناگهان تمام صورت و گردنش قرمز شد و با لبهای بهم فشرده پرسید:

- کی راهش داد تو؟؟؟

- ببخشید... من... با شما کار داشتن گفتن میان تو منتظر تون میشن....

سریع به اتاق نشیمن رفت و من با خوشحالی به آشپزخانه دویدم.... هنوز در تصمیم گیری دودل بودم که برای اوهم

قهوه ببرم یا چای که صدای خداحافظی شهاب را شنیدم... چه زود کارش تمام شد...

ناگهان از شنیدن صدای بم و نسبتا بلند مهندس از پشت سرم از جا پریدم:

-صاحب این خانه منم... و دوست ندارم در غیابم مهمانی به این خانه بیاد... مگر اینکه من قبلا ورودش رو آزاد اعلام

کرده باشم.... مطلقا هیچکس... مخصوصا شهاب اسدی.... شیر فهم شد؟؟؟؟؟؟؟؟

از ترس فقط سر تکان دادم و حتی جرات نکردم بگم خداعمرت بده که خیالم رو راحت کردی...

آن روز و دو سه روز بعدش مهندس فوق العاده ترسناک شده بود... نه اینکه کار خاصی بکنه، ولی تمام مدت اخماش

تو هم بود و حرف نمیزد... غذا هم خیلی کمتر از همیشه میخورد و حتی نمی دانستم که آیا مزه غذاها بده یا واقعا

حالش خوب نیس...

چند روز بعد خوشبختانه جو خونه عوض شد... ظهر که مهندس کریمی آمد خونه سر نهار گفت:

-فردا پدرم میاد و چند روزی اینجا مهمون ماست... دلم میخواد بهترین پذیرایی ازش بشه... در ضمن اتاق مهمان

بزرگ تر را براش آماده کنین و هرچی که بنظر میرسه لازمه، نمیدونم مثلا حوله... یا هر چی که بفکرتون میرسه

براش بذارین تو اتاق... اگه کم و کسری هم برا پذیرایی و غذا داریم بگید تهیه کنم...

این طولانی ترین نطقی بود که تا حالا ازش شنیده بودم، پس پدرش خیلی براش عزیزه...

گفم:

-چشم ... همه چی رو آماده میکنم.. کم و کسری هم فکر نکنم داشته باشیم جز میوه تازه... فقط یه سوال... تنها

میان؟؟؟ یا مادرتون هم هستن؟؟؟

-تنها... مادرم مرده...

- ببخشید... واقعا متاسفم...

- مهم نیست... مربوط به بیست سال قبله... میوه رو تهیه میکنم...

فردا صبح مهندس در خانه ماند و شرکت نرفت... بعد هم رفت فرودگاه برای استقبال از پدر... ساعت یازده بود که آمدند... من در آشپزخانه بودم... صدای صحبتشان را میشنیدم... مهندس کریمی با صدایی شاد که با همیشه متفاوت بود میگفت:

- خسته این پدر... کمی استراحت کنین...

و صدایی بم و خوش آهنگ جوابش را داد:

- اووووه وقت برا استراحت زیاده... حالا بیا ببینمت... اینهمه راه از اون ور دنیا نیومدم که استراحت کنم...

- واقعا دلم براتون خیلی تنگ شده بود...

- هی هی کامی... بگو ببینم... چه خبره اینجا؟؟؟ بالاخره از مجرد در آمدی؟؟؟

- چی میگین؟؟؟؟؟؟ من؟؟؟ مگه بیکارم؟؟؟

- هییییی!!! نگو که اینهمه سلیقه زنونه تو خونه مال پسر منه!!!!

صدای خنده اش را شنیدم:

- یه زن هست ولی نه به اونصورت که شما فکر کردین... استخدامش کردم... کارای خونه رو میکنه...

صداهاشون رفته رفته دورتر شد و فهمیدم به اتاق نشیمن رفته اند. شربت خنک را در گیلساهای پایه بلند ریختم و به اتاق بردم.

وارد نشیمن که شدم پدر صحبتش را با پسر قطع کرد و سراپای مرا برانداز کرد. اما نمیدانم چرا اصلا ناحت نشدم.

نگاهش مثل شهاب بی پروا و دریده نبود. نگاه پدران و محبت آمیز بود.

زیر چشمی من هم نگاهش کردم. دقیقا همان بود که من روز اول مجسم کرده بودم. موهای جوگندمی. هیکل

متوسط. کت و کراوات... و خوش رو..

سلام کردم و شربت را جلوش نگه داشتم... با لبخند گفت: ممنون دخترم.. اسمت چیه؟

-بهار... آقا. بهار شاکری.

-ممنون بهار خانم...

لبخندی زدم و تشکر کردم و به آشپزخانه رفتم.

میز غذا که آماده شد به اتاق رفتم و اطلاع دادم که غذا حاضره... پدر و پسر سر میز نشستند و امروز برخلاف همیشه

من کلی مورد تعریف و تمجید قرار گرفتم.. نمیدانم چرا آقای کریمی یک ذره از اخلاق خوشش رابه پسرش ارث

نداده؟

تمام مدت نهار از مزه و طعم غذا و تزئینش تعریف میکرد... طوری که کاملا غافلگیر شده بودم... آخه اینهمه وقت

اینجا آشپزی کرده بودم و هرگز حتی یه دستت درد نکنه خشک و خالی هم نشنیده بودم...

آنروز تمام مدت مهندس کریمی از خانه خارج نشد وپیش پدر بود، اما صبح روز بعد از شرکت برای کاری

خواستنش و اون از پدرش عذر خواست و گفت سریع برمیگرده.

میان روز بود، قهوه درست کردم و با کیک و شیرینی برای آقای پدر بردم که داشت تلویزیون تماشا میکرد.

با دیدن قهوه لبخندی زد و گفت :

- به به ... چه به موقع... از کجا میدونستی من این ساعت عادت دارم قهوه بخورم؟
 لبخندی زدم و ناخودآگاه سخن روز اولم را تکرار کردم:
 - من میتونم فکر اشخاص رو بخونم... نمیدونستین؟؟؟
 به قهقهه خندید و گفت:
 -وای چه بانمک.... جالب بود...
 شیرینی را که خورد پرسید:
 - کار خودته؟؟
 -بله... هم کیک هم اینا...
 -هووووم... عالییه... خوش بحال کامی... شانس آورده... تعجب میکنم با این دستپخت چرا چاق نشده؟؟؟
 -خب آقای مهندس که خیلی کم غذا... هیچی نمیخورن...
 -کامی؟؟؟ کم غذا؟؟ اون که همیشه خوش خوراک بود...
 -واقعاً؟؟؟
 آقای کریمی دو هفته ماند و رفت... اینطور که فهمیدم ساکن کانادا بود... با رفتنش خانه دوباره انقدر سوت و کور شده بود که آرزو میکردم ای کاش او همیشه همینجا میماند... چون تا بود اخلاق پسرش هم خیلی بهتر بود و میخندید و حرف میزد اما حالا باز هم همان لاک سرد همیشگی را بسر کشیده بود...
 رفت و آمد شادی و شهاب همچنان ادامه داشت. البته شادی بیشتر تنها میامد.
 دومین باری که شهاب بتنهایی آمد خوشبختانه مهندس کریمی در خانه بود. وقتی از پشت آیفون تصویری دیدمش کمی وحشتزده پرسیدم:
 -آقای اسدیه... چکار کنم؟؟؟ درو باز کنم یا نه؟؟؟
 با اخم جوابداد:
 -خودم باز میکنم... لازم نیست شما به اتاق بیاین...
 نفس راحتی کشیدم و سریع به آشپزخانه دویدم. چای را حاضر کردم اما صاحبخانه خوش اخلاق و خوش برخوردمان حتی نیامد برای مهمانش چای بیره...
 شهاب خیلی هم زود رفت. بعد از رفتنش دوباره همان آش و همان کاسه... من ماندم و یک مهندس بداخلاق که حتی شام هم نخورد... کاش شهاب دیدارهایش رو در شرکت انجام میداد...
 به عکس شهاب، شادی تمام سعیش رو میکرد تا مهندس رو سر حال بیاره..
 وقتی میامد همان دم در مانتو و شال را بدست من میداد و با پوزخندی میپرسید:
 -خوبی بهار؟؟؟
 و حتی منتظر جواب نمیشد و میرفت تو... با همان لباس که اغلب بطرز فجیعی زننده بود میرفت جلو با مهندس دوستانه دست میداد... لباسهایش اغلب یا دامنای فوق مینی بد یا تاپ بی آستین و شلوارای تنگ که میموندم چطور پوشیدتش... و در کنارش حتی من که مرد نبودم هم معذب بودم چه برسه به مهندس...

وقتی دامن داشت اغلب سعی داشت روبروی مهندس بشینه و پا روی پا بندازه.... موهاش همیشه هایلایت شده و باز دورش بود... و آرایشش انقدر غلیظ بود که همیشه لیوان و قاشقی که باهاش غذا خورده بود رو باید چند دفه میشستم تا رد روژش پاک شه...

شادی اصرار شدیدی هم بر ندیده گرفتن من داشت و همیشه خیلی بد بامن حرف میزد... مثلاً یه شب که شادی برای شام اونجا بود، مهندس کریمی بعداز صحبت با تلفن رو به من کرد و گفت:
-بهار خانم میز شام رو برا سه نفر آماده کنین... مهندس سعادت هم میان...
شادی خندید و با تمسخر گفت:

-بهار خانمممم؟؟؟ از کی تا حالا بهار، خانم شده؟؟؟

مهندس اخمی کرد و هیچی نگفت...

همچنان که گاه به منزل خانم احمدی میرفتم و مدتی وقتم را به صحبت با او پر میکردم.. گاهی هم خانم احمدی عکسهایی از پسر و نوه هاش نشون میداد که چند وقت یکبار پسرش براش ایمیل میکرد... میگفت:
- گاهی با پسر و وب کم چت میکنم اما نوه هام اصلاً فارسی بلد نیستن و فق گاهی میان و بی حوصله جلوی وب کم دستی تگون میدن و میگن: هااای!!! و میرن...

خوش بحال مادر بزرگایی که نوه هاشون میان و میپرن تو بغلشون و میتونن ببوسنشون... هی... هی... میمیرم و نوه هامو نمی بینم...

نمیدونستم چه دلداری میشه به این مادر داد... پس فقط گوش میکردم...

شهاب همچنان با پشتکار هراز گاهی زمانی که تنها بودم میامد و در میزد... اما تا میشد خودم رو به نشنیدن میزد و جواب نمیدادم... و یکی دو بار هم که مجبور شدم جواب بدم محکم گفتم مهندس خونه نیستن و من اجازه ندارم در رو باز کنم...

با همه این احتیاط ها باز هم وقتی شب به مهندس میگفتم که شهاب آمده و درش را باز نکردم باز هم قیافه اش تو هم میرفت و باز هم تا مدتی اخلاقی غیر قابل تحمل میشد...

در یکی از این بحرانها تصمیم گرفتم ایندفعه نذارم بداخلاقیش طولانی بشه... شروع کردم به تغییر و تحول توی خونه... هر روز کاری میکردم... اول از همه یه روز تمام سرویس ظرف سردستی رو بطور روزمره ازش استفاده میکردیم رو جمع کردم و یه سرویس دیگه با طرح و نقشی متفاوت را از کمد ها بیرون کشیدم و جایگزین کردم...

روزی دیگه رومیزی ها و قاب عکسها رو عوض کردم...

هر روز چند تا شاخه گل چیدم و سر میز نهار گذاشتم...

با مقداری از پول خرجی خانه و پس انداز خودم پرده نو برای نشیمن خریدم...

هر روز م.قع آمدنش مقداری عطر به لامپها میزدم تا وقتی روشنشان میکنه بوی عطر رو حس کنه...

تا اونموقع همیشه سعی داشتم لباس فرم بپوشم و ساده باشم اما در اقدامی سریع لباسای فرم رو کنار گذاشتم و توی خونه لباسایی مرتب اما با رنگای شاد پوشیدم...

و...و...و... اما دریغ از سر سوزنی تغییر در اخلاقش... هر چه روز بروز بی حوصله تر و بد اخلاق تر میشد...

حتی گاهی امیدوار بودم کاری بکنم که عصبانی بشه و دعوام کنه... اما حتی اینکار رو هم نمیکرد...

رفت و آمدهای مهندس بیشترش تقریباً به دوره دوستانه با همکارانش بود که هر هفته خونه یکی دور هم جمع میشدن و تا دیر وقت مشغول شام و صحبت دوستانه بودن... تقریباً هر دو سه ماه به بار نوبت مهندس کریمی بود...
بازم بد نبود، به تنوعی بود...

حتی اگه کارش هم زیاد بود بازهم زندگی از یکنواختی در میامد... هرچند این تنوع به قیمت این بود که با شهاب هم برخورد داشته باشم و این برام عذاب آور بود شدید...

شهاب وحشتناکترین مردی بود که در عمرم دیدم... حتی لحظه ای نمیشد بهش اعتماد کرد و نزدیک هر نوع موجود زنده ای از جنس مخالف رهانش کرد...

در تمام طول مهمونی هر بار که از کنارش رد میشدم چیزی میگفت و من هر بار سعی میکردم با بی اعتنائی ردشم... اما گاهی که شادی متوجه میشد با تمسخر طوری که من بشنوم میگفت:

-اوه اوه... حالا چه طاقچه بالا هم میذاره... باید از خدایم باشه داداشم تحویلش میگیره...

در حالیکه از خشم سرخ شده بودم بدون حرف از آنها دور شدم...

در پایان این مهمانی ها اغلب شادی میماند و خودش را سرگرم میکرد تا همه بروند و بعد با ناز و عشوه از مهندس میخواست که برسوندش...

البته با اینکه همیشه مهندس مغلوب بود اما هرگز هیچ تمایل و شیفتگی در ظاهر مهندس ندیدم و همیشه متعجب بودم که شادی چطور حاضره تا این حد خودشو کوچیک کنه و آویزون مهندس باشه...

در کل مهندس انقد بنظم آدم سردی بود که حتی ارزش نداشت آدم تا این حد دنبالش بدوه...

در پایان یکی از همین مهمونی ها، شادی طبق معمول ماند و بعد از رفتن همه خودش را روی مبل راحتی انداخت و رو به من با لحن بی ادبانه ای گویی که پیشخدمت شخصیش هستم گفت:

-هی بهار دوتا قهوه درست کن بیار... حتما کامی هم مته من خسته شده و الان قهوه میچسبه....

مهندس سرش را بالا آورد و با تعجب اول به شادی و بعد به من نگاه کرد...

یک لحظه مکث کردم و چون مخالفتی ابراز نکرد به آشپزخانه رفتم و قهوه آماده کردم و به اتاق آوردم...

قهوه را که آوردم برداشت و با پوزخندی گفت:

-هی تو... قبل از اینکه اینجا بیای هم قهوه هیچوقت درست کرده بودی؟؟؟

کوتاه جواب دادم:

-بله

واز اتاق خارج شدم... صدای مهندس را پشت سرم شنیدم:

-منظورت چی بود؟؟؟

-چی بود؟؟؟ خب میخواستم ببینم قبلاً آیا حتی اسم قهوه رو هم شنیده بود یا همیشه چای قند پهلو درست

میکرد؟؟؟

-بس کن شادی... می خواوی این اخلاق بد رو ترک کنی؟؟؟؟

شادی خندید و بعد ناگهان صدایش رو بلند کرد:

-بهار هی ... بهار....

به اتاق رفتم. با صورت در هم کشیده فنجان قهوه اش را بطرفم گرفت و با اخم گفت:

-ا..اه... حدس میزدم این چیزا از کلاس تو خیلی بالاتره... این چیه درست کردی؟؟ بلد نیستی بگو بلد نیستم...

ناگهان مهندس با اعتراض گفت:

-مگه چه عیبی داره؟؟ قهوه من که خیلی خوشمزه...

-هه... خوشمزه؟؟ کجاش خوشمزه؟؟؟

-واقعا عالیه... هیچ عیبی نداره...

-همینه دیگه... دختره بی سرو پارو انقد رو دادی که جرات میکنه این آشغال رو بخورد ما بده... اون از شامش اینم از قهوش...

مهندس رابرای اولین بار بود که تا این حد عصبانی در برابر شادی میدیدم و حتی ته دلم کمی هم کیف کرده بودم...

از جا برخاست و گفت:

-بس کن شادی... ساکت باش... دیگه نمیخوام چیزی بشنوم...

-اوه...اوه... آقا چه غیرتیم شده... حالا این دختره یه لاقبای هرجایی از من عزیزتر شده که باهام دعوا میکنی؟؟؟

-خففففه شو... هرچی که لیاقت خودته به دیگران نسبت نده...

-نه تورو خدا دروغ میگم؟؟؟ نیست اینجور که میگم؟؟؟

- نه که نیست....

-هه بچه گول میزنی.... اگه ریگی به کفشش نیست چطوری حاضر شده تک و تنها با تو... یه مرد جوون مجرد ... تو یه خونه درندشت... تنها ... زندگی کنه؟؟؟

داشتم منفجر میشدم... آنقد مشتھایم را با فشار باز و بسته کرده بودم که کف دستم میسوخت... ناگهان در برابر حیرت من و شادی مهندس با صدای بلند گفت:

-هرچند هیچ توضیحی به توی هر جایی بدهکار نیستم ولی بهت میگم که بهار همسر منه.... ما با هم ازدواج کردیم....

گمانم من و شادی به یک اندازه شوکه شدیم و هردو به مهندس کریمی خیره شدیم... اما شادی سریعتر تونست حرف بزنه:

-آره جون خودت... تو گفتی منم باور کردم... اگه زننه چرا هیشکی خبر نداره؟؟؟ چرا اینقد باهم رسمی هستین؟؟

چرا هرگز در حضور تو سرش برهنه نیست؟؟؟

-هیشکی خبر نداره چون ما دوتا دوست داشتیم بزرگترین لذت زندگیمون خصوصی باشه... و رسمی هستیم چون نمیخواستیم تو و امثال تو بفهمین و مدرک میخوای....

ناگهان به سمت من چرخید و بدون اینکه فرصت هیچ فکری را به من بدهد سریع شالم را برداشت و بعد مرا با چنان شدتی در آغوش کشید که صدای خرد شدن استخوانها را شنیدم... وبعد لب بر لبم نهاد و بوسه ای گرم و طولانی و پر هیجان از من گرفت... آنقدر گرم و طولانی که هرگز باور نداشتم این مرد باهر سرد و خشن بتواند اینقدر پر حرارت باشد... حس میکردم تمام بدنم گر گرفته...

وقتی رهایم کرد پاهایم میلرزید و نزدیک بود بیفتم... دستم را به پشتی مبل گرفتم و سرم را پایین انداختم...

از دور دستها صدای شادی را میشنیدم که با عصبانیت گفت:

من خودم میرم لازم نیس منو برسونی...

وصدای مهندس را :

-نه تورو خدا... نکنه فکر کردی میام برسونت؟؟؟ برو...

صدای بسته شدن در هم نتوانست مرا به حال عادی برگرداند... هنوز هم قلبم با شدت شاید پانصدتا در دقیقه میزد...

مهندس آرام بطرفم آمد... لبخندم را مهار کردم و اندیشیدم:

-دوباره؟؟؟ وای دیگه طاقت ندارم...

اما صدایش مرا به واقعیت پرتاب کرد:

-بهار خانم... معذرت میخوام... حتما متوجه شدین که لازم بود اون کارو.. بکنم؟؟ شادی پا رو از حد خودش دراز تر

کرده بود... بازهم مغذرت میخوام... لطفا هیچ فکر بدی نکنین... و مطمئنا خودتون فهمیدین که این فقط یه کار

نمادین بود و احتیاجی نیست بگم که دیگه هرگز... هرگز... تکرار نمیشه... خیالتون راحت باشه...

بعد از این حرف با بی اعتنایی کامل پشتش را به من کرد و رفت بالا...

من اما؟؟؟ مدت زیادی طول کشید تا همه چیز را هضم کنم... از ابرها با سر بزمین آمدم... (فکر بد نکنین)(یه کار

نمادین بود)(هرگز..هرگز.. تکرار نمیشه)

آه... خب... غیراز اینم نباید فکر میکردم

تا مدت زیادی بی حرکت ایستاده بودم. دستهایم را آنقدر با فشار به پشتی صندلی گرفته بودم که سفید سفید شده بود...

تمام توانم را بکار گرفتم تا از آن وضعیت بیرون بیایم. بدون اینکه برایم مهم باشه که شام نخوردم، و یا اینکه

ظرفهارا نشستم ، یا اتاقها همه نامرتب هستن، به سمت اتاقم رفتم.

برای اولین بار در این مدت فراموش کردم در اتاقم را قفل کنم... نمیدانم شایدهم فراموش نکردم...

با همان لباس روی تخت افتادم وبه فکر فرو رفتم. با لبخندی محو اندیشیدم:

-آها... که اینطور... دوسم داره...

اما صدای نحسی از درونم جوابداد:

/آره جون خودت... به همین خیال باش...

-پس معنی این کارش چی بود؟؟؟

/خب گفت که... خواسته شادی رو سرجاش بنشونه...

-ولی اگه الکی بود چرا بوسه اش اینقد پرحرارت بود که لبم سوخت؟؟؟

/هه خنگ خدا!!!! تو تا حالا هیچ بوسه ای رو چشیده بودی که فکر میکنی این یکی متفاوت بود؟

-نه خب! ولی... بازم بی نظر که نبود...

/نظر؟؟ اونم به تو؟؟ مگه تو کی هستی حالا؟؟

-من؟ خب.. خوبم دیگه... خانمم... کدبانوی تمام عیارم... آشپزیم بیست...

/اینا شد امتیاز؟؟ برا امثال اون اینا امتیازای یه خدمتکار خوبن... همسر خوب فقط کافیه خوشگل و خوش هیكل باشه

و دائم به خودش برسه... تو هستی؟؟

-خب پس چی؟؟؟ چرا؟؟

/خره... اون ازت اسفاده کرد تا از شر شادی راحت بشه... مگه توهم همیشه نمی گفتی چه کنه اس این شادی؟؟
 با این افکار دیوانه کننده تا صبح بیدار بودم... با طلوع آفتاب پاشدم و مشغول جمع و جور کردن ریخت و پاش های دیشب شدم.

مهندس کمی دیرتر از همیشه پایین آمد و با گفتن صبحانه میل ندارم از خانه خارج شد...

تا ظهر سعی کردم بر هیجانم غلبه کنم... همه جارا مرتب کردم و خوشگل آراستم... خودم هم نمیخواستم اعتراف کنم منتظر چی هستم ولی غذای مورد علاقه رو پختم و گلی را که دوست داشت توی گلدان گذاشتم و لباس رنگی قشنگی پوشیدم که تلفن زد و خبر داد که ظهر خونه نیما...

نمیدانم چرا عصبانی شدم... بارها پیش آمده بود که ظهر نیاید... ولی...

به اتاقم رفتم و بعداز گریه مفصلی خوابم برد... بعداز بیداری دیشب حسابی خوابم عمیق بود... نزدیک غروب بود که از صدای زنگ بیدار شدم.

سریع پاشدم و دستی به مو و لباسم کشیدم و دویدم طرف در خانه چون از اتاق خودم به در نزدیکتر بودم تا آیفون... در را باز کردم و ناگهان شوکه شدم... شهاب بود... لبخند پهنی روی صورتش بود...

دید من حرف نمیزنم بلند گفت:

-سلام... بهار خوشگل ما... چرا ماتت برده؟؟ تعارف نمی کنی پیام تو؟؟ دم در زشته بابا...

با تته پته گفتم:

-سلام... ببخشید... تعافتون نمی کنم چون آقای مهندس الان خونه نیستن...

-چه بهتر!!! باهم گپی میزنیم و کیفی میکنیم تا بیاد...

-متاسفم ولی ... من اجازه ندارم تا نیستن کسی رو راه بدم تو...

با خنده کنارم زد و وارد حیاط شد و گفت:

-اوه اوه چه حرفا... اجازه ندارم... اجازه از کی؟؟ یعنی ما باید از کامی جانمون هم اجازه داشته باشیم تا بیایم خونش؟؟؟

با دلهره گفتم:

-خواهش میکنم... شما برید و بعدا بیاید که خودتون باشن...

-اووووووه... تنرس حالا... بیرونه که نمیکنه... اگه خواست بکنه خودم واسطه میشم... خوبه؟؟؟

با التماس بطرفش رفتم اما در همان وقت در که هنوز بسته نبود کامل باز شد و مهندس کریمی با دیدن شهاب یکباره شد مثل گلوله آتش و با صدای بلند گفت:

-تو اینجا چکار داری؟

-به به سام علیک... عجب استقبال گرمی ... خوشم آمد...

-بس کن... پرسیدم کاری داشتی؟؟

شهاب به مسخره ادای آدمای ترسیده را در آورد و گفت:

-وای وای زهره م آب شد ... ترسیدم دیگه یادم رفت چکار داشتم... باشه بعدا میام...

و بطرف در رفت و از خانه خارج شد. مات مانده بودم که پس اصلا برای چی آمده بود...

مهندس بطرفم برگشت و بتندی گفت:

-فراموشکار شدین؟؟؟ مگه نگفته بودم ورودش قدغننننه؟

اشک در چشمانم نشست و گفتم:

-بخدا من گفتم نیا تو... بخدا بزور آمدن تو...

-بسه دیگه... فقط حرف گوش کنین...

با بغض سفره چیدم و شام سرو کردم و مهندس با اخم دو لقمه ای خورد و پاشد و من سفره را جمع کردم و سعی

کردم تا آخرشب که روبروی تلویزیون بود دور و برش آفتابی نشم...

وقتی بالاخره رفت بالا من هم به اتاقم رفتم و امشب یادم ماند که در اتاقم را قفل کنم...

اگر حتی ذره ای هم امیدهای واهی در دلم جا خوش کرده بود، طی روزهای بعد همه دود شد و به هوا رفت.

آنقدر اخلاق مهندس بدتر از قبل شده بود که حتی اندکی هم جای تردید باقی نماند که تمام اینها فقط بهانه ای بود

برای دست بسر کردن شادی.

هرچه در توانم بود انجام دادم تا شاید کمی جو خانه را عوض کنم ولی ابدًا موفق نبودم.

هرروز خوشمزه ترین غذاهایی که بلد بودم می پختم، خانه را تمیز و مرتب مثل دسته گل می آراستم، همیشه سی

دی موسیقی ملایمی می گذاشتم ولی دریغ از حتی کمی توجه...

آنقدر بداخلاقی و بی توجهی در این مدت یکسالی که اینجا بودم دیده بودم که دیگه واقعا داشتم افسردگی می

گرفتم...

بالاخره بعد از مدتی کلنجار رفتن با خودم یک روز هر موقع نهار درخواستم را مطرح کردم:

-بیخشید... من... راستش می خواستم اگه اجازه بدین... دو سه روزی برم مرخصی...

با تعجب سرش را بالا گرفت و لحظه ای خیره نگاهم کرد و بعد سر پایین انداخت و گفت:

-مشکلی نیست... چند روز؟؟؟

-نمیدونم... دو سه روز...

-شنبه اینجا باشین...

-بله متشکرم...

آرروز سه شنبه بود... با این حساب اگر سریع اقدام می کردم بد نبود.. تصمیم داشتم سری به شهرم و محله قدیم

بزنم... دلم تنگ شده بود.

حوصله وقت تلف کردن نداشتم. بلیط دوسره هواپیما گرفتم و چهارشنبه بعد از ظهر حرکت کردم. وقتی رسیدم

غروب بود. هوا خنکی مطبوعی داشت. با لذت هوای زادگاهم را به ریه کشیدم...

خدایا چطور طاقت آورده بودم اینهمه وقت از اینجا دور باشم؟ تاکسی صدا زدم و به سمت خانه قدیمی مان رفتم...

ولی از سر کوچه احساس بدی پیدا کردم... وای نه سخته دیدن خانه ای که دیگه حتی نمیتونم بعنوان مهمان برم

توش....

به تاکسی گفتم همانجا نگهداره و پیاده شدم و کرایه اش را حساب کردم. بسختی قدم برمیداشتم... اصلا برای چی

آمدم اینجا؟؟ از دور به ساختمان نگاه کردم... بغض کردم و رویم را برگرداندم... با تمام توانم از آن کوچه دور

شدم....

وقتی بخود آمدم که اشک تمام صورتم را خیس کرده بود... صورتم را خشک کردم و رفتم سمت یک کافی شاپ. جایی که بعضی وقتا با همکلاسیام میرفتیم قهوه میخوردیم. رفتم تو و یک قهوه ترک سفارش دادم... تازه قهوه ام تموم شده بود که دیدم در باز شد و دوتا از بچه ها، مهناز و شهره، صحبت کنان وارد شدند و به سمت میزی رفتند... سریع حسابم را پرداختم و بیرون آمدم... نمی خواستم با هیچ آشنایی رو به رو بشم... چی داشتم بگم؟؟ بگم خدمتکارم؟؟ اونم من که همیشه از آرزو هام برا ادامه تحصیل میگفتم؟؟ من که میخواستم اگه بشه برم انگلیس؟؟

آره جون خودم... بهتر همون که همه فکر کنن لابد رفتم خارج که پیدام نیست... برای شب در هتلی اتاق گرفتم. ولی دیگه اصلا انگیزه ای برای ادامه سفر در خودم نمی دیدم... فکر اینکه دو روز بیخودی اینجا علاف باشم حالم را بد میکرد. فردا صبح اول وقت به آژانس مسافرتی رفتم و بلیطم را عوض کردم و بلیطی برای ساعت یک بعداز ظهر پنجشنبه گرفتم. وقتی رسیدم مهندس خانه نبود. با بی میلی رفتم تو و دوش گرفتم و لباس عوض کردم و دست به کار تهیه شام شدم. اصلا مطمئن نبودم که برای شام میاید یا نه... در فاصله ای که غذا حاضر میشد اتاقها را مرتب کردم و میزها رو دستمال کشیدم و چندتا شاخه گل هم روی میز گذاشتم. یک شاخه عود عطری هم روشن کردم.. هنوز اول شب بود که در باز شد. حس کردم چقدر بهش انس گرفتم... چرا که همین دوروز دلم براش تنگ شده بود... حتی برای بداخلاقیاش... خندم گرفت از فکرم بنابراین وقتی وارد شد من لبخند به لب داشتم و سلام کردم. با تعجبی آشکار نگاهی به من و نگاهی به اطراف انداخت و گفت: - چی شد زود آمدین؟؟ هوسم شد کمی بازی کنم پس گفتم: - طاقت دوری نداشتم... زودتر برگشتم... اخمهاشو در هم کشید و رفت بالا...

دیگه واقعا تنهایی آزارم میداد... تمام کتابای کتابخونه رو خونده بودم... حتی تخصصی هارو... کم کم وسوسه ای به جونم افتاده بود... یه لپ تاپ بخرم... طی روزهای بعد چند جایی سرزدم و قیمت گرفتم... مشابه لپ تاپ قدیم خودم که خیلی گرون بود اما حتی برای مدلای پایین تر هم باید مدتی صبر میکردم و کمی بیشتر پول جمع میکردم... بد فکری نبود... حالا انگیزه ای داشتم... هی صرفه جویی میکردم... پولهامو دیگه تو خونه و دم دستم نگه نمی داشتم... حسابی باز کردم و پولامو گذاشتم تو بانک... باید حدود سه چهار ماه دیگه هم صرفه جویی میکردم تا بتونم لپ تاپ بخرم... البته اگه کم شانسیم یهو قیمتا بالا نمی رفت.

یک ماهی از برگشتنم گذشته بود که یک روز صبح خیلی زود صدای استارت زدن ماشینو شنیدم... به ساعت نگاه کردم پنج و نیم بود. ترسیدم... پریدم و پنجره را باز کردم خودش پشت ماشین بود و دزدی در کار نبود... با دیدن من پیاده شد و آمد سمت پنجره و گفت:

-مهندس فکور دوستم، حالش بد شده میرم ببریمش بیمارستان... معلوم هم نیست تا کی برگردم... ظهر اگه نیامدم منتظرم نشین...

-انشالله زود خوب شن.. باشه.. حتما...

دیگه خوابم نبرد. پاشدم لباس پوشیدم و رفتم مشغول کارها شدم... امروز دوشنبه بود و روز شستشوی ملافه ها ... کارهای روزمره که تمام شد رفتم بالا به اتاق خواب مهندس و ملافه ها را جمع کردم و ملافه تمیز پهن کردم و با دستمالی مشغول گردگیری میز توالت و میزهای کوچک شدم... از آنجا که شیطان همیشه و همه جا آماده وسوسه کردن است با دیدن لپ تاپ مهندس که روی میز با در باز قرار داشت با تردید جلو رفتم ابتدا فقط با کنجکاوی صفحه اش رو روشن کردم و بالذت نگاهش کردم... وای عجب مدلی ... شیک... با امکانات توپ... وای خدا یک ساله که از نت دور بودم... امتحان کردم بینم اینترنتش وصله یا رمز داره... ای خدا... وصله... آیا متوجه میشه اگه یه دوری تو نت بزنی؟؟؟

شیطان کار خودشو کرد... صندلی را جلو کشیدم و نشستم... قبل از همه ایمیل رو باز کردم... ووووه نه.... همون بهتره نگاه نکنم... اینهمه میل رو که بخوام بینم که

نه یه کمی وبلاگ گردی بهتره... وبلاگ بچه ها رو تا جایی که آدرساشون یادم بود باز کردم . بعضی کلا تعطیل کرده بودن... بقیه هم بودن و نبودن... تو این بین از نوار آدرسای تو خود کامپیوتر وارد یه وبلاگ شدم... یه لحظه جا خوردم . پروفایل نویسندش کامران بود... کنجکاو شدم ... حتما تشابه اسمی بود... بهش نمیامد اهل وبلاگ نویسی باشه...

عنوان پستاشو خوندم توشون یکی خیلی توجهمو جلب کرد "من پیرم.. خیلی پیر" تقریبا مطمئن شدم وبلاگ شخص دیگریست چون او که پیر نبود... تاریخ پست مربوط میشد به حدود یکسال قبل... با کنجکاوی بازش کردم... نوشته شده بود:

((خدایا چرا چند سال دیرتر دنیا نیامدم؟ چرا باید اینقدر پیر باشم؟؟ تا حالا هرگز برام اهمیتی نداشت چند سال دارم و چه شکلیم، اما امروز از خودم ناامید شدم... چند روز قبل مستخدمم را جواب کرده بودم و به یک آژانس کاریابی سپرده بودم برام مستخدم مناسبی بفرستند... مناسب!!! منتظر همه نوع مناسب بودم الا این جورش... من منتظر یک مرد بودم مثل مستخدم قبلیم یا حداکثر زنی مسن، چون گفته بودمشان تنها هستم... امروز صبح قبل از اینکه از خونه خارج بشم، زنگ زد... از آیفون دیدم دختر جوانی پشت دره... فکر کردم اشتباه آمده... جواب دادم... گفت از آژانس آمده... باورم نمیشد... در را باز کردم و رفتم به استقبالش... آماده بودم با تمام وجود بهش لبخند بزنی و از دیدنش ابراز خوشحالی کنم چون او زیباترین موجودی بود که تا حالا دیدم....

اما با دیدن صورت وارفته اش که با ناامیدی به من زل زده بود ، ناخودآگاه لبخندم محو شد و پرسیدم : میخواین همینجور اونجا وایسین؟

با نومییدی التماس کنان ازم سراغ آقای مهندس کریمی را گرفت و وقتی فهمید خودم هستم با افسوس گفت:اصلا فکر نمی کردم شما باشین...

فقط تنها مورد دلگرم کننده این بود که برخلاف انتظارم حتی وقتی فهمید در این خانه تنها هستم بازهم اینجا ماندگار شد.... وایای خدای من ازین بعد من و او یک هوا را تنفس میکنیم؟؟؟

آنقدر از دیدن من ناراحت و دستپاچه بود که ترجیح دادم زودتر پیام بیرون و الان بلا تکلیف توی دفتم نشستم و عوض کار مینویسم... اسمش بهاره!!! بهار... باطراوت عین خودش...))

مات مانده بودم... منظور منم؟؟؟ کامران خودش؟؟؟ رفتم سراغ پست بعد:

((چقدر سخته بینمش و نتونم حرف دلم رو بهش بگم... چقدر سخته کنارم باشه و سعی کنم بینمش... خدایا مگه من از سنگ ساخته شدم که اینجور امتحانم میکنی؟؟

هر لحظه که میگذره بیشتر خویباشو میبینم... لحظه اول فقط زیبایی و معصومیت نگاهش جذبم کرد ولی حالا هر لحظه بیشتر خوبی هاش رو میبینم... متینه... خانمه... پاکه... اینجا مونده، کاری که کمتر دختری جراتش رو داره ولی آنقدر جدی برخورد میکنه که حتی تا الان جرات نکردم باهاش بیش از چند کلمه حرف بزنم...

وای خدا این دختر کم سن و سال چه دستپختی داره... روز اول که پرسید برا نهار میام خونه یا نه... چون فکر میکردم آشپزی بلد نباشه و به زحمت بیفته گفتم نه توی شرکت میخورم اما با تاکید گفت نهار می پزه... ظهر حداکثر انتظار یه غذای ساده رو داشتم ولی چی دیدم؟؟؟ علاوه بر اینکه تمام خونه رو مرتب کرده بود، یه غذای عالی و خوشمزه و دسر هم آماده کرده بود... وای که انقد خوشمزه بود که میخواستم انگشتم باهاش بخورم... وای که چه باهوش هم هست... ظهر بشقاب و لیوانم را دقیقاً جلوی همون صندلی که معمولاً میشینم گذاشته بود، وقتی با تعجب ازش سوال کردم از کجا فهمیده اینجا میشینم... فوری نظم کرد و در برابر پرسش من، پرسید مگه نمیدونستین من فکر همه رو میخونم؟؟؟

یعنی اشاره کرد به اینکه فهمیده من عاشقش شدم... حسابی دست و پامو گم کردم... و بناچار لاک سردی ب سرم کشیدم و اخم کردم... دوست داشتم ازش بخاطر غذای خوشمزه تشکر کنم اما ترسیدم باز چیز دیگه ای بگه...))

همه مطالبی را که نوشته بود برام کاملاً آشنا بود... شرح مهمانی اداریش را نوشته بود و اضافه کرده بود:

((اصلاً باور نمی کردم اینقدر وارد و مسلط بتونه از پس مهمانی و پذیرایی بر بیاد... یه دختر یتیم و تنها از کجا میدونست توی یه مهمونی رسمی اداری چه تزییناتی و چه پذیرایی و چه وسایلی مناسبه؟؟ راستش حتی خودم قبل از مهمونی کمی ترس و دلهره داشتم که او بدون اینکه هیچ مشورتی در مورد کارا با من بکنه چکار کرده... ولی وقتی خونه را دیدم کلاً جاخوردم.... حتی اگه از منم می پرسید اینقدر کامل و دقیق نمیتونستم دستور بدم...))

آخ که آخر شب موقع خداحافظی مهمانها چقدر هوس کرده بودم الان اون بعنوان خانم خونه کنارم با مهمونا خداحافظی میکرد.... ولی...

تنها چیزی که حسابی حالگیری بود، شهاب اسدی بود... معلوم بود بهار کم حسابی چشمشو گرفته... چپ و راست زیر گوشش زمزمه های یواشکی میکرد...

چقدر دلم میخواست شب بهار بیاد و شکایتشو بهم بکنه... ولی نه مته اینکه اونم بدش نیامده... خب چرا بدش بیاد... شهاب مهره مار داره...))

جای دیگه نوشته بود:

((کاش ذره ای امید داشتم و پا پیش میذاشتم... دارم بهارمو مفت مفت از دست میدم... حالا کاش رقیب آدم بود دلم خوش بود... ولی متأسفانه رقیبم هم بدرد خور نیست... چطور میتونم به بهار بگم به شهاب دل نبند که دلتو میشکنه راحت...))

بگم نمیگه حسودی میکنی؟؟ و مگه حسودی نمیکنم؟؟؟

مدتی رفتار بهار عوض شده مته آدمای عاشق شده... چند روزه وقتی میام خونه توی گلدون پراز گله ... همش به موسیقی ملایم پخش میشه... دیگه مته سابق لباس فرم و ساده نمیپوشه و لباساش همش شاد و رنگارنگه...))

روز بعد نوشته بود:

((خیلی روز بدی بود برام... اون از توی شرکت که همش این شادی سمج چسبیده بود بهم و یه ریز زبون میریخت ... منم که اصلا حوصله شو ندارم... راستش علتشو هم میدونم... شب مهمونیم برای تحریک حسادت بهار یه کم بهش توجه نشون دادم، حالا این بزمجه فکر کرده عاشقش شدم ول کن نیست...
حالا این یه طرف، با اعصاب داغون رسیدم خونه، تازه دیدم وای بر من ... چی میبینم؟
گرگ و بره تنهای تنها تو خونه نشستن... شهاب اینجا بود... باهم نشسته بودن به قهوه خوردن... وقتی وارد شدم اولش نمیدونستم اینجاست... دیدم بهار با هیجان در حالی که صورتش گل انداخته بود پرید جلو و گفت شهاب اینجاست...
اینجاست...))

نزدیک بود فریاد بزنم... اون دوتا باهم نشستن گل گفتن و گل شنیدن... منم که بد بخت...
بعد از رفتن شهاب با عصبانیت به بهار گفتم دیگه حق نداره در غیاب من شهاب رو راه بده... غمی که از این حرف
من تو نگاهش نشست دلمو شکست... یعنی اینقدر ناراحت شد؟؟؟
وای که اینقدر گرفته و ناراحت بود که دیگه حتی جرات نکردم باهاش حرفی بزنم...))
وباز چند روز بعد نوشته بود:

((هفته گذشته هفته خیلی خوبی بود... بابا اینجا بود... باور نمی کردم اینقد دلم براش تنگ شده باشه... وقتی دیدمش مئه نی نی کوچولوها رفتم تو بغلش و هی بوسیدمش... اون بهترین پدر دنیاست... حتی اگه دیر به دیر بینمش... بابا همین که وارد خونه شد فوری حس کرد یه چیزی هست... بلافاصله ازم سوال کرد ازدواج کردم ... گفت که سلیقه زنونه توی خونه کاملاً محسوسه...))

در اون لحظه اینقدر دلم میخواست که واقعا بین ما چیزی بود و من با افتخار به پدرم میگفتم بله اینها سلیقه عروس آئنده ته...

اما با افسردگی گفتم خدمتکار آوردم... هر چند که پدر مثل همیشه بدون اینکه من چیزی رو بزبون بیارم فهمیدم... تمام مدتی که اینجا بود همش از سلیقه و زیبایی و خانمی و متانت بهار تعریف میکرد... و بالا خره هم شب آخر که اینجا بود حرفش رو زد و بهم گفت: کامی چرا دست دست میکنی؟؟ چرا با اینهمه علاقه، به خودش ابراز نمی کنی؟؟؟ و من کاملاً خودم را به بیراهه زدم و همه چیز را انکار کردم...

خب چی باید میگفتم؟ که او اصلا از من خوشش نیاد؟؟ ابدا حاضر نیست حتی بامن حرف بزنه؟؟ بگم که اون حتی پدرم را خیلی بیش از من تحویل گرفته؟؟ بگم که اگه نیاز مالیش نبود مطمئنم حتی لحظه ای اینجا نمی ماند؟؟؟

بنا براین در برابر پدر چنان نشان دادم که انگار خودم بی میلم...))

بازهم چند صفحه ای مطالب روزمره بود تا جایی دیگر که نوشته بود:

((من هنوز زنده ام؟؟؟ نه باور نمی کنم... شاید خواب دیدم... خواب که نه ، رویا ، رویای شیرین... ولی نه حتی توی رویا هم اینو نمی دیدم....

من بوسیدمش.... بهار را بوسیدم... هر چند این اون بوسه دلخواه نبود، ولی عاااالی بود... هنوز دستانم میلرزہ...

همه چی از آزارهای شادی شروع شد... شادی حس کرده به بهار نظر دارم و سخت سعی داره همیشه در حضور من اونو به جووری خورد کنه... امشب بعد از مهمونی اینجا موند و با موزیگری سعی کرد بهارمو اذیت کنه... با افاده انگار با مستخدمش حرف میزنه به بهار گفت قهوه درسته کنه و بیاره... چقدر دلم میخواست بگم بهار خسته اس... ولی من احمق سکوت کردم... بهار طفلی بی اعتراض رفت و دو تا فنجان قهوه درست کرد و آورد... قهوه ش ماه بود، مته همیشه... اما شادی لعنتی با تحقیر از قهوه ایراد گرفت... دیگه طاقت نیاوردم... بهش توپیدم... گفتم حق نداره با بهار اینجوری حرف بزنه...

دقیقا یادم نیست چی گفتیم... ولی در کل شادی معترض شد که چرا من خدمتکارمو به اون ترجیح میدم و من اینقدر از حرفش عصبی شدم که بی فکر جواب دادم بهار همسر منه...

شادی که کوتاه بیا نیست فوری گفت اگه همسرت به چرا اینقدر از هم فاصله میگیری؟؟؟

و من سریع تر از آنکه فرصت فکر کردن به خودم یا بهار بدم برگشتم و محکم در آغوش گرفتم و بوسیدمش... وقتی لبم روی لبش بود حاضر بودم قسم بخورم اونم داره با میل منو می بوسه، اما بعد از رفتن شادی که به اتاق آمدم دیدم از شدت عصبانیت حتی از جاش تگون نخورده... رنگش به سرخی لبو شده بود... چنان با عصبانیت به پشتی صندلی چنگ انداخته بود که انگشتان کشیده و ظریفش سفید سفید شده بود... من که رفته بودم تا ابراز علاقه را ادامه بدم، با دیدن عصبانیتش سریع گفتم همه اینها به اتفاق بوده و اصلا هیچ منظور خاصی در کار نبوده.

والله خدا داشتم دیوانه میشدم... کنار هم و اینهمه دور از هم؟؟؟ اینهمه تفاهم و اینهمه فاصله؟؟؟

من که از خدا میخواستم به ذره توجه ازش ببینم... اون تمام سکوت منو حمل بر تنفرم کرده؟؟؟ چرا؟؟ من فقط میترسیدم بهش محبت کنم و عصبانی بشه...

بقیشو خوندم: ((نیست... تنهام... مته بچه ای که مادرشو گم کرده راه میرم و دنبالش میگردم... رفته سفر... رفته شهرش... دلم میخواست مرخصی ندمش تا از کنارم دور نشه، ولی راستش انقدر این روزا افسرده و گرفته اس که دلم بحالش سوخت... خب اون بزحمت منو کنارش تحمل میکنه... طفلکی مگه چند سالشه؟؟؟ اینهمه کار انجام میده و من حتی جرأتشو ندارم ابراز همدردی کنم و ازش بخوام خودشو خسته نکنه... تمام خونه م نو و مرتب شده... واقعا رفتارش نشون میده عاشق شده... حتی همین سکوت و افسردگیش... تمام خونه بوی عشق و محبت گرفته... فقط کاش منم سهمی از این همه عشق داشتم... کاش میتونستم خوشحال باشم که منو مبینه....

میدونم نوشتن همه اینا بیهوده س... ولی چه کنم؟ با کی حرف بزنم؟؟؟ دارم منفجر میشم... باز خدا رو شکر که اون شهرستانیه و کاری به کامپیوتر و اینتر نت نداره اگه نه اینجا هم میترسیدم بنویسم و لو برم و بعد مسخره م کنه...))

پست بعدش مال دو روز بعد بود:

((خدای بزرگ متشکرم... واقعا سورپرایز شدم... امشب که برگشتم خونه اول از همه روشن بودن چراغها به لحظه امیدوارم کرد اما بعد با خودم گفتم لابد یادم رفته خاموششون کنم...))

وارد که شدم بوی عطرشو حس کردم... و بعدنگام به گلهای تازه توی گلدون و اتاق تمیز و مرتب افتادم... و ناگهان دیدمش که با تمسخر به بهت زدگی من پوزخند میزنه...

با هزار امید و آرزو ازش پرسیدم چی شد زود برگشته و ته قلبم امید داشتم بگه دلش برام تنگ شده بود ولی جواب دو پهلویی داد گفت طاقت دوری نداشتم ولی نگفت دوری از کی؟؟؟

انگار سطل آب سردی بسرم ریخت... امیدهام همه دود شد... ولی مهم نیست... همین که برگشته بام به دنیا ارزش داره... میترسیدم بره و دیگه نیاد...))

بخود آمدم و دیدم که به پهنای صورتم اشک میریزم و میخوانم... چرا اینهمه سو تفاهم؟؟؟
ناگهان در اتاق باز شد... با باز شدن در انگار فلج شدم... فقط خیره به سمت در نگاه میکردم... قدرت حرکت نداشتم ولی اورا میدیدم که اول با آرامش وارد شد و با دیدن من پشت لب تاپش دستهایش مشت شد و خیره زل زد به من... و بعد به کامپیوتر... و باز به من... و باز هم به کامپیوتر و صفحه باز وبلاگش... پره های بینیش باز و بسته میشد ولی لبهایش محکم بسته بود... دیگر نتوانستم تحمل کنم... برخاستم و اشکریزان خودم را در آغوش انداختم و گفتم:

-چرا نگفتی؟؟؟ چرا نداشتی بفهمم؟؟ چرا یه ذره راه ندادی؟؟؟
مبهوت و با تردید آرام دستهایش را بالا آورد و اول بملایمت کمی موهامو نوازش کرد و ناگهان هیجان زده محکم مرا در آغوش کشید و به سینه فشرد و مرتب روی موهام را میوسید و زیر لب حرف میزد:
-وای خدا جون... باورم نمیشه... بهار خواب میبینم؟؟؟ نه نه خواب هم هرگز اینقدر خوب نیست... بهار باور کنم دوسم داری؟؟؟

-معلومه که دوستت دارم... از اولین لحظه ای که دیدمت... نمیدونی چقدر خوشحال شدم رضایت دادی اینجا بمونم... و نمیدونی چقدر آرزو داشتم منو ببینی... بهم توجه کنی...
-من؟؟؟ مگه من غیر از تو این مدت چیزی دیدم؟؟؟ زندگیم شده بود بهالالال...
خب دیگه جزییات بسه!!! فقط بگم روز بعدش کامی ازم تقاضای ازدواج کرد...
اصلا باور نمیکردم... به این سرعت... ولی کامی میگفت:
-بهار... بهار جونم... این تصمیم آنی نیست که... من یکساله آرزوشو دارم... تو فقط بگو بله... دیگه دنیا رو به پات می ریزم...

-خب آخه عزیز دلم... تو که هیچ شناختی از من نداری... میترسم شتابزده باهام ازدواج کنی و بعد ازم خوشت نیاد... دستش را روی دهنم گذاشت و با اخم گفت:

-اصلا خوشم نیامد... حرفتو پس بگیر... من تورو دوست دارم... همیشه و به هر حال... مهم هم نیست چیزی در موردت ندونم... بعدا وقت زیاده... دوست داشتی گذشته ت رو بام تعریف میکنی... هرچی که باشه درست قبولت دارم... مخلصتم... فقط همین الان بگم من شدیداً حسودم... همه چی رو میتونم تحمل کنم غیر از اینکه تو به مرد دیگه ای حتی توجه کنی... هیچ کاری ازت نمیخوام... خدمتکار برات میارم که تو فقط تو خونه خانمی کنی بام... اصلا تورو داشته باشم شام و نهار میخوام چکار؟ فقط بهم وفادار باش ...
خندیدم و گفتم:

-اوه...اوه...هنوز هیچی نبوده خط و نشون میکشی؟؟؟
خندید و گفت:

-امتحان کن ببین خط و نشون من چه رنگیه!!!

جشن عروسی نداشتیم... من که کسی رو نداشتم که بخوام دعوت کنم... کامی هم فقط ده دوازده نفری از دوستای صمیمیش رو دعوت کرده بود باضافه یه مهمان ویژه، پدر شوهرم را دعوت کردیم و او هم از خوشحالی سریع با اولین پرواز ممکن آمد...

چقدر دلم براش تنگ شده بود... با تمام وجود شاد بود و میخندید... میگفت با این کمرویی کامران میترسیدم بمیرم و ازدواجتونو نبینم...

با تعجب گفتم:

-ازدواجمون؟؟ از کجا میدونستین قراره ما ازدواج کنیم؟؟

-هه!! دفعه قبل که اینجا بودم از قیافه کامران همه چی رو حس کردم ولی میدونستم اون تا از جواب مثبت مطمئن نشه هرگز پا پیش نمیذاره...

جشن کوچک ما در هتل بزرگی برگزار شد... به همه مان خیلی خوش گذشت مخصوصا که نه شادی بود نه شهاب... پدر مرتب شوخی میکرد و میخندید و مجلس را گرم میکرد... شب هم مهمانها ماشین ما را بوق زنان تا خونه مون بدرقه کردند...

پدر اما نماند و به هتل برگشت... هرچه اصرارش کردیم خندید و گفت:

-نمیخوام نفرین تازه عروس و تازه داماد رو به جون بخرم... شماها باید حالا حالاها تنها باشین... من پیرمرد هم میرم تو هتل تا پس فردا که دو باره پرواز دارم...

وای که زندگی چقدر میتونه شیرین باشه... به ظاهر هیچ تغییری در زندگی ما بوجود نیامده بود... ولی شادی از سرو روی هردومون می بارید...

سفر ماه عسلمون به پیشنهاد کامی رفتیم شمال... ویلایی داشت اونجا... منم که عشق دریا... آنقدر اونجا قربون صدقه کامی میشدم که منو آورده شمال که همش کامی میخندید و میگفت:

-اگه هر روز اینقدر بوسم کنی اصلا همینجا موندگار میشم...

ومن بازم خودمو براش لوس میکردم و می بوسیدمش و تشکر میکردم...

گاهی میرفتیم رستوران غذا میخوردیم و گاهی هم هوس میکردیم دوتایی آتشی کنار ساحل بپا کنیم و جوجه کباب درست کنیم و همانجا باشتاب و نیمه پز و نیمه سوخته بخوریم و دنبال هم بدویم و الکی بخندیم...

شبها تا دیر وقت کنار ساحل در آغوش هم مینشستیم و حرف میزدیم... از همه چیز... از گذشته... از آینده... از بچه هامون... حتی تا سن دانشگاهشونم براشون تصمیم گیری میکردیم...

گاهی نیمه شبها بیدار میشدم و با دیدن کامی کنارم خدارو شکر میکردم که منو فضول آفریده اگه نه معلوم نبود هنوزم کنار هم باشیم...

کامی واقعا همونطور که گفته بود هیچ توقعی از من نداشت... حتی اصرار داشت کسی رو برای کمک بیارم... ولی من نیازی به این کار نمی دیدم... کار خونه اونقدر زیاد نبود... در جواب کامی به شوخی میگفتم:

- نه من میتروسم... تو امتحان بدی در مورد مستخدم دادی...

و او با دهن کجی میگفت:

-ترس لنگه تو که دیگه پیدا نمیشه پس خطری وجود نداره

کامران واقعا خوب و دوست داشتنی بود... همه آنچه که در یک مرد و یک همسر میپسندیدم، او داشت.

مهر بان بود... اگر یک آخ از سردرد میگفتم ولم نمی کرد تا برم دکتر و دارو بگیرم...

خوش اخلاق بود... حتی اگر ظهر گرسنه و خسته از راه میرسید و احيانا غذا مثلا سوخته بود یا به هر دلیلی آماده نبود، با خوشرویی میخندید میگفت :

-اووووه حالا کی نهار از تو خواسته که اینقد ناراحتی؟؟؟ اصلا اگه اینقد گشته باشو لباس پیوش میریم رستوران... صبور بود... وقتایی که خسته بودم یا کسل بودم سربسرم نمیداشت، منو میبرد توی تخت و اتاق رو نیمه تاریک میکرد و بدون اینکه تنهام بذاره در سکوت مینشست و تماشام میکرد تا وقتی که بهتر بشم..

گاهی بهش میگفتم :

-اصلا من فکرم تو اینمدت اینهمه اخلاق خوب رو کجا پنهون کرده بودی که من اینقد ازت میترسیدم بیخود و بی جهت؟؟؟

کامران دهن کجی بهم میکرد و میگفت:

-نه که خیلی بهم رو میدادی که من جرات کنم قریون صدقه ت برم؟؟؟

به گردنش آویزون شدمو گفتم:

-والای کامی... چقد وقت تلف کردیم...

-تو نگفتی کی و کجا کار با کامپیوتر رو یاد گرفتی؟؟؟

-من؟؟؟ نکنه واقعا فکر کردی من از اول خدمتکار متولد شده بودم؟؟؟ من تا یکی دو سال پیش توی خونه ای مته همین خونه خانم و دردونه بودم... عمو هرچی که میخواستم برام فراهم میکرد... لپ تاپ داشتم... اینترنت داشتم... دانشگاه قبول شدم... یه عالمه دوست بودیم که دایم با هم دنبال تفریح و شادی های جوونیمون بودیم...

-خب پس چی شد؟

-هیچی عمو چون از قانون خیلی اطلاعی نداشت ، وصیتنامه خاصی تنظیم نکرد در نتیجه بعداز فوتش همه چیز حتی وسایلی که برای من خریده بود رسید به پسرش و اونم ...

-خدااای من واقعا متاسفم اونوقت من احمق هم بدون هیچ تحقیقی تورو مته یه خدمتکار به کار گرفتم و نپرسیدم کی هستی و چی هستی؟؟؟

-خواست خدا بوده ... اگه میفهمیدی شاید دیگه کارمون به اینجاها نمیکشید....

کامران فکری کرد و خندید و گفت:

-آره راست میگی... حداقلش اینکه از ترس... کامپیوترمو تو هفت تا سوراخ قایم میکردم که دست تو نیفته...

دو ماه بود ازدواج کرده بودیم و این دوماه هر روزش برام یه خاطره بود... یه روز هر کامران وارد که شد دیدم خیلی ذوق زده است ... جلو رفتم و گفتم سلام... چی شده؟؟؟

-اگه گفتی؟؟؟ یه سور پرایز برات دارم...

-برا من؟؟؟ چی هست؟؟؟ کوچیکه؟؟ بزرگه؟؟ گله؟؟ عطره؟؟؟

-نداشتیم... داری ثقلب میکنی ... تو یه سوال همه رو پرسیدی... ولی هنوز اصلی رو بهش نرسیدی...

-وای بگو کامی... میدونی تحمل ندارم... الان سکنه میکنم...

-آآآخ.. نه نه ... میگم....

وبعد با حرکتی جالب از جیبش دو تا بلیط بیرون آورد و گفت:

-دوتا بلیط به مقصد پاریسس....

به هوا پریدم و فریاد زدم:

-نه... راست نمیگی.... بده ببینم... یعنی باهم میریم پاریس؟؟؟

-ببین عزیزم... قربونت برم که اینقد خوشحال شدی... معلومه که با هم میریم...

-والای کامی... تو ماهی... میدونی چقد همیشه دوست داشتم پاریس رو از نزدیک ببینم؟؟؟

-واقعا؟؟؟؟ چه خوب شد... آخه بین پاریس و تورنتو شک داشتم... نمیدونستم کدوم بهتره؟؟؟

- عزیزم... عزیزم... ممنونم... اصلا حتی فکرشم نمیکردم...

سفر پاریس خیلی بیش از آنچه که فکر میکردم برام جالب بود... جالبترینش اینکه فهمیدم اونهمه مدت کلاس زبان

فرانسه ای که رفته بدم همه ش به مفت... حتی یک کلمه از حرفاشونو نمیفهمیدم...

ولی مهم نبود... کامران سفر اولش نبود... زبانش هم عالی بود و راحت همه جا نقش مترجم رو برام بازی میکرد...

گاهی شوخیش گل میکرد و بعداز اینکه مدت طولانی توی فروشگاهها بین من و فروشنده ترجمه میکرد دست آخر

دست روی سینه ش میذاشت و کمی خم میشد و میگفت:

-امر دیگه ای نیست مادام؟؟؟

ومن که جلوی خنده م رو نمیتونستم بگیرم دولا و راست میشدم و میگفتم:

-اصلا سفرای بعد خودم میرم فرانسه مو توپ میکنم که بتونم بدون واسطه با همه حرف بزنم...

و کامران با ابروی بالا برده و لبخند کجش جواب میداد:

-اختیار دارین قربان... بی غیرتم اگه اجازه همچین کاریو بهتون بدم... مگه من مُردم که شما مجبور باشین خودتون

با فروشنده ها سروکله بزنین؟؟؟

-آخخخ کامران.... منو میکشی... تورو خدا یه کم جدی باش زشته من همش دارم تو فروشگاه ها میخندم... مردم

فکر بد میکنن...

-وای وای راست میگی الان همه فکر میکنن تو زن منی... نه چ خیلی آبرو ریزی میشه ها... باید مواظب رفتارم

باشم....

-وای کامران... تو با این کارات هر لحظه منو بیشتر عاشق خودت میکنی... ادامه نده اگه نه

-اگه نه چی؟؟؟؟؟ همینجا میپری تو بغلم؟؟؟ خب پیر...

و چرخید طرفم و همونجا وسط خیابون منو محکم بغل کرد و بوسید... با زحمت و در حالیکه تا گردنم سرخ شده بود

عقب رفتم و گفتم:

-چکااا مینی؟؟؟ بده اینجاااا!

وبعد به اطراف نگاه انداختم اما انگار این صحنه ها اونجا اصلا غیر عادی نبود... چون هیچکس حتی نیم نگاهی هم به

ما نکرد... کامران خندید و گفت:

-تتررررس... خودم حواسم هست... اینجا همه همینکارو میکنن... ولی اگه ناراحت میشی خب اینقد نخند و سربسرم

نذار که منم وسوسه نشم...

-ای نامرد... من سربسرت میذارم یا تویی که همش اذیت میکنی؟؟؟

وقتی از پاساژ بیرون آمدم تازه نزدیک ظهر بود... یه دفه فکری به سرم زد... شرکت کامران همین نزدیکی بود... خرید هامو گذاشتم تو ماشین و پیاده رفتم سمت شرکت... کاری که تا حالا نکرده بودم... حتی نمی دانستم عکس العمل کامی چه خواهد بود...

داخل شرکت از آنچه فکر میکردم با ابهت تر بود... دکوراسیونش عالی ... و پرسنل همه شیک و مرتب... یک لحظه گیج شده بودم... کدام سمت برم؟؟؟ ولی تابلوی خوش خط((مدیر عامل)) بالای اتاقی به من نشان داد که اتاق کامران آنجاست...

جلو رفتم و در را باز کردم ، برخلاف انتظارم این اتاقش نبود... اول اتاق منشی بود ... منشی خانمی زیبا و متین بود با روسری عقب برده که کمی از موهای بلوندش دیده میشد و عینکی که زیباترش کرده بود...

جلو رفتم و با اشاره به دری که کنارش بود پرسیدم:

-آقای مهندس هستن؟؟

-نخیر جلسه دارن...

حس کردم این از همان سر دواندن های معمول اداراته... لبخندی زدم و گفتم:

-مهم نیست تو اتاقشون منتظر میشم...

و به سمت در رفتم... منشی بدنالم دوید و با نگرانی گفت :

-صبر کنین خانم... شما نمی تونین... صبر کنین... اصلا باید اول وقت بگیرین...

بی اعتنا شانه بالا انداختم و گفتم:

-نگران نباش....

و قبل از اینکه به من برسد وارد اتاق شدم و در را از داخل بستم...

منشی با عصبانیت به در میزد و تهدید میکرد اگر آقای مهندس برسن خیلی عصبانی میشن...

خندیدم و جوابی بهش ندادم... در عوض دور و برم را با دقت دید زدم... میز تحریر بزرگ چوب آبنوس... صندلی گردان بزرگ پشت میز... روی میز هم پراز کاغذ و پرونده و پوشه بود و دوتاهم تلفن... یک دیوار اتاق سرتاسر جاکتایی بود و پراز کتاب و برگه و ...

روی میز قاب عکسی بود که لبخند به لبم آورد... عکسی دونفره که در پاریس گرفته بودیم... نمیدانستم عکس را روی میزش گذاشته...

روی صندلی گردانش نشستم... وای که چه راحت بود... انقدر بزرگ بود که تقریبا توش فرو رفته بودم... چرخیدم و پشتم به میز شد... ناگهان در اتاق با شدت باز شد و قبل از اینکه فرصت کنم بچرخم صدای عصبانی کامران را شنیدم:

-شما به چه جراتی بی اجازه وارد اتاق من شدید خانم؟؟؟

و منشی با حرارت میگفت:- گفتمشون نباید برن تو... باور کنین آقای مهندس... خودشون رفتن تو و درو قفل کردن...

به سرعت پاشدم و رو به او ایستادم ... زبانم بند آمده بود... اما کامی با دیدن من لبخندی زد و با ابروان بالا برده گفت:

-تویی بهار؟؟؟

و رو به منشی گفت:

-مشکلی نیست خانم حسنی... میتونین برین...

منشی با تردید بیرون رفت. کنجکاوای را در نگاهش میخواندم... ولی جرات نکرد سوالی کند...

کامران خندید و نگاهی به سر تا پای من انداخت و گفت: خواب میبینم یا بیدارم؟؟؟ بعداز یه روز کاری سخت و خسته کننده اینطوری سورپرایز شدم... تمام خستگیم پرید... چی شد آمدی اینجا؟؟؟ مشکلی که پیش نیامده؟؟؟
لبخندی زدم و گفتم:

-چرا یه مشکل اساسی...

کامران با نگرانی پرسید:

-چی شده بهار؟؟؟

-دلم واست تنگ شده... مشکل ازین بزرگتر؟؟

-ای بلا... منم دلم برات یه ذره شده بود...

جلو آمد و مرا در آغوش گرفت ... گفتم:

-بذار ببینم بوسه های آقای رییس چه فرقی داره...

لب بر لبم نهاد و مرا بوسید... بوسه ای طولانی...

ناگهان دستی بدر خورد و قبل از اینکه فرصت عکس العملی داشته باشیم در باز شد... شادی و یک مرد جوان که البته بعد فهمیدم معاون کامرانه وارد شدن... هرچند ما بلافاصله هردو مون بعقب پریدیم اما ظاهرا هردوشون همه چیزو دیده بودن... شادی با لبهای بهم فشرده و مهندس ساعد با لبخندی که سعی در فرو خوردنش داشت، سینه ای صاف کرد و گفت:

-اهم...اهم... ببخشید بی موقع آمدم... باشه بعد میام...

کامران گفت:

-نه ... نه ... مزاحم نیستی... ایشون همسرم هستن... خب بگو...

-در مورد پرونده پروژه دکتر خاکپور... میخواستم در مورد نمای بیرونش چندتا اشکال رو بگم اما باشه بعد ...

-اوکی... درست میگی الان بعداز اون جلسه هردومون خسته ایم... یه لطفی بکن بگو برای من ... یعنی ما... امروز
نهار بیارن همینجا...

نیشش تا بناگوش باز شد و گفت:

-چشم...

کامران گفت:

در ضمن به منشی بگو تا نگفتم کسی رو راه نده....

-چششششم قربان....

وقتی که تنها شدیم گفتم:

-وای خدا... کامی جون من خیلی بی موقع مزاحمت شدم...

-کاش عوض همه ارباب رجوع ها هرروز تو اینطوری مزاحمم میشدی فدات شم...

اولین مهمانی بعداز ازدواجمون یا همون دوره همکاری کامران، تقریبا دوماهی بعداز برگشتنمون از فرانسه بود. هم لذت بخش بود برام که بعنوان خانم خونه کنار کامران از مهمونا پذیرایی کنم و هم کلی استرس داشتم. نمیدانستم

-نمیدونم... احساس کردم سرحال نیستی گلم...

-اوه ... چیزی نشده که... اتفاقا کاملا مته همیشه م .

-مطمئنی؟؟؟ اگه چیزی شده بهم بگو...

سرم با شدت به طرفین تکان دادم و گفتم:

-گفتم که خوبم... اگه چیزی باشه حتما بهت میگم عزیزم.. و بعد هم برای اینکه حواسش را پرت کنم روی پاش نشستم و مشغول دلبری شدم...

تمام شب سعی میکردم بخوابم ولی دریغ از یه چرت کوتاه... تمام مدت فکرم مشغول بود... آیا حالا واقعا حامله هستم؟؟؟ اگه باشم کامران چه حالی میشه؟؟؟ اون همیشه عاشق بچه هاست... وای پدر که همش منتظر نوه است و دائم از اونور دنیا تلفنی سراغ نوه رو از ما میگیره... بهش که بگیم... اوه لابد خانم احمدی هم همونقدر خوشحال میشه...

وای خدای من... آیا بچه مون پسر میشه یا دختر؟؟؟ من که دوست دارم پسر باشه... نمیدونم چرا ولی همیشه تو رویاهام بچه اولم پسر بوده... نه که دختر نخوام... دختر بعدش...

خندم گرفت... هنوز هیچی نشده دارم برا بعدیا هم برنامه ریزی میکنم...

با همین افکار بدون اینکه چشم بهم گذاشته باشم طلوع آفتاب را دیدم... پاشدم و صبحانه حاضر کردم... داشتم شیر توی لیوانها میریختم که کامران آمد تو آشپزخانه. لبخندی زد و رفتم بوسیدمش و صبح بخیر گفتم. کامران هم منو بوسید و گفت:

-بهتری عزیزم؟؟؟

وارفتم... لبخند روی لبم ماسید... فهمیده بود؟؟؟ با تردید گفتم:

- من که طوریم نبود...

-دیشب تا صبح نخوابیدی هر وقت بیدار شدم بیدار بودی.

نفس حبس شده مو بیرون دادم و گفتم:

-نه... چیزی نبود... خوابم نبرد... شاید بخاطر قهوهووه...

مکت کردم و ادامه ندادم.. آخه یک هفته بود که با احتمال حاملگی لب به قهوه نزده بودم...

کامران بوسید منو و گفت:

-قربونت برم ... تحمل مریضیتو ندارم... دوست دارم اگه ناراحتی چیزی داری روی من حساب کنی بهار جونم...

-فدات شم.. تا تورو دارم ناراحتیم کجا بوده؟؟؟

وقتی داشت از خانه خارج میشد برگشت منو بوسید و گفت:

-خوشگل خانمم امروز برو بخواب به هیچیم فکر نکن... تو دیشب نخوابیدی امروز خسته ای... نهار هم با من... ظهر میریم بیرون ...

خواستم بگم چیزیم نیست اما فکر کردم اینطوری بد هم نیست... وقتم آزادتره شاید شد بعداز گرفتن جواب تست پیش دکتر هم برم...

خودم رو لوس کردم و گفتم:

-خوش بحال من که خوش شانس ترین زن دنیام... اینقد لوسم نکن بعدها پشیمون میشی...

کامران گفت:

-پشیمون؟؟؟ جای بهار گلم روی چشمه... تو فقط بگو چی میخوای برات سه سوتیه حاضر کنم...
توی دلم فکر کردم قربونت برم عزیزم حالا یکم صبر کن بین من چه جورری سور پرایزت میکنم... تو فقط تا شب صبر کن اونوقت علت مرموز شدنمو میفهمی....
بعداز رفتنش دل تو دلم نبود... کمی صبر کردم تا اخیانا کامران از اون دور و اطراف دور شه و بعد لباس پوشیدم و سوار شدم و رفتم سمت آزمایشگاه... داشتم دیوونه میشدم... کلی بالا و پایین رفتم تا جای پارک پیدا کردم...
مقداری هم پیاده رفتم تا رسیدم... حس میکردم رنگم کاملا پریده... تازه دوزاریم افتاد که بجای اینهمه کاراگاه بازی میشد خیلی خانم بشینم تو خونه و تلفنی نتیجه رو بپرسم...
حسابی کفرم در آمد... لبم را بدنجان گزیدم و عصبانی از شتابزدگی خودم رفتم قسمت جواب آزمایشات و برگه را دادم و کلی معطل شدم تا پاکت جواب را داد دستم.
جرات باز کردنش رو نداشتم... با قدمهایی لرزان آمدم بیرون... تا کنار ماشین خودم رو کنترل کردم... سوار که شدم مئه گرگ گرسنه هجوم بردم به پاکت و برگه رو بیرون کشیدم. خدایا متشکرم... جواب مثبت بود... ما داریم صاحب بچه میشیم...
سرم را روی فرمان گذاشتم و اشک ریختم... ارادی نبود... فقط شاد بودم... وقتی بخود آمدم مدت زیادی گذشته بود... رفتم سمت مطب پزشک زنانی که تعریفش را زیاد شنیده بودم. وقتی گفتم میخوام برم پیش دکتر منشی چنان نگاهم کرد انگار گفته م میخوام برم کره ماه... با نگاهی عاقل اندر سفیه سر تکانداد و گفت:
-هفته آینده یکشنبه ساعت یازده...
-اووه... زودتر نمیشه؟؟؟
-هه.. زودتر از این؟؟؟
بیرون آمدم... خب این که نشد... سرراهم کمی خرید کردم... امشب تولد کامران بود... توی راه به قنادی سفارش کیک را دادم و گفتم ساعت هشت بفرستنش خونمون... مقداری هم مواد غذایی و غیره خریدم...
رسیدم خونه.. ماشین را زدم تو و پاکتها را برداشتم و با زحمت با دست چپ کلیدم را از کیفم بیرون آوردم و در ورودی را باز کردم. تلفن داشت زنگ میزد ... سریع بسته هارو روی میز ول کردم و دویدم طرف تلفن... فکر کردم حتما کامران و نگرانم... زود جواب بدم که نفهمه نبودم... حتی در همان چند لحظه جوابهام رو هم حاضر کردم...
اگه پرسید میگم خواب بودم...
سریع گوشی رو برداشتم. بجای صدای دوست داشتنی کامران، صدای شادی اسدی را شنیدم:
-بهارجون سلام...
بقدری گرم سلام کرد که شک کردم خودش...
-سلام... شما؟؟؟
-منم دیگه... بهار جون... چیه؟ پارسال دوست امسال آشنا؟؟؟ خب شادیم دیگه...
-بیخشید نشناختم...
-حق داری ... لابد صدام عوض شده... آخه حالم خیلی بده...
از کی تا حالا شادی اینقدر بامن صمیمی شده بود؟؟؟

- چرا حالتون بده؟
 - وای نگو بهار... دارم میمیرم... جز تو کسی رو ندارم که بهش رو بندازم...
 به گریه افتاد و ادامه داد:
 - میدونم من همیشه بهت بد کردم... منو ببخش لابد آهت منو گرفته...
 - من نمی فهمم .. چه آهی؟؟
 - وای بهار تورو خدا نگو منو نمی بخشی... من دارم میمیرم... از عذاب آخرت میترسم
 - باور کنین من اصلا در جریان هیچی نیستم... اصلا هم هیچ دلگیری ازتون ندارم...
 - تورو خدا اگه من بخشیدی پاشو یه سر بیا اینجا... بذار من بتونم قبل از مردن دستتو ببوسم... من باید تلافی کنم...
 تورو خدا بیا...
 - آخه الان که نمیتونم ... دیره..
 گریان گفت:
 - تورو خدا ... فقط دو دقیقه... وقتتو نمیگیرم ... شاید فردایی برا من نباشه...
 - آخه من حتی آدرستونو ندارم... باشه بعد...
 - تورو خدا... راه نزدیکه .. یه خیابون باهم فاصله داریم... تا قبل از آمدن مهندس کریمی برمیگردین...
 واقعا صداش تحت تاثیر قرارم داده بود... هرچند میدانستم مار هفت خطیه ولی ندایی میگفت اگه نری ممکنه بعد
 پشیمون شی... با بی میلی گفتم:
 - آدرس بدین...
 قلم و کاغذ کنار تلفن بود آدرس را نوشتم... راست میگفت. دور نبود... حساب کردم ده دقیقه ای میرفتم ... فقط باید
 تسلیمش نشم و زود برگردم... کامران زوتر از یکساعت دیگه نمی آمد... قصدم پنهان کاری نبود فقط نمیدانستم
 عکس العمل کامران چیه... بهر حال برگشتنی همه چیزو براش میگفتم.
 راه نزدیک بود. آنقدر که دیدم پیاده سریعتر میرسم. یکربع بعد پشت در بودم... هنوز هم بعداز اینهمه مدت
 نفهمیدم چرا انقدر خر شدم و سریع رفتم... کی تا حالا از شادی روراستی دیده بودم که حالا بهش اعتماد کردم؟؟؟
 ولی در آن لحظه هیچ فکری نمیکردم ... زنگ را فشار دادم... در باز شد و رفتم تو.. شادی داخل آپارتمان بود و
 ظاهرش نشان نمیداد در حال موت باشه... سلام کردم...
 پوزخندی زد و گفت:
 - زود خوتو رسوندی...
 - بله... آخه عجله دارم... زود هم باید برم...
 - ای بابا حالا کجا؟ هستی حالا...
 - نه... گفتم که نمیتونم زیاد بمونم... فقط امدم بشنوم چی شده...
 - چی باید بشه!!!!
 - منظور تون چیه؟؟
 در اتاق باز شد و شهاب را در آستانه در دیدم... حس کردم رنگم پرید... پاشدم... شادی دستم را گرفت:
 - اااه کجا؟

شهاب خندید و گفت :

-بمون میخوایم خوش بگذرونیم...

فریاد زد:

-شادی تو دروغ گفتم؟؟ مریض نبودی؟؟

-نگو که باور کردی؟؟؟

-چرا؟ شادی چرا؟؟؟

شهاب خندید:

-اون مقصر نیس... من ازش خواستم تورو بکشونه اینجا...

-لعنتی... دروغگوها...

-اگه راس میگفتیم میامدی؟؟؟

-معلومه که نه...

-خب برا همین دروغ گفتیم دیگه...

سریع پاشدم و رفتم سمت در که شهاب سریعتر پرید و دستم را محکم گرفت. فریاد زد :

-ولم کن لعنتی... میخوام برم...

-کجا خانم خانما؟؟

-ولم کن... دستمو ول کن...

-نترس کوچولو... اذیت نمیکنم... یه کمی خوش میگذرونیم...

-برو گمشو کثافت... برو کنار...

عقب رفتم و او هم جلوتر آمد بدیوار چسبیده بودم و راه فراری نداشتم... شهاب صورت کریهش را جلو آورد... بوی

الکل از دهانش حالم را بهم میزد... تمام توانم را جمع کردم و با پا ضربه ای به شکمش زدم که یک لحظه تا شد ... تا

خواستم فرار کنم سریع دستم را گرفت و بطرف خودش کشید...

داشتم از ترس و نفرت می مردم... خدایا کامران اگه یه وقت بفهمه... نه... میکشدم... نباید بهش چیزی بگم... باید

زودتر خلاص کنم خودمو و برم خونه... زودتر تا کامران نیامده...

شهاب دستهایش را دو طرف صورتم گذاشت و سرش را کمی نزدیک کرد... نفرت همه وجودم را پر کرد... آب

دهانم را به صورتش پرتاب کردم... انتظارش را نداشتم... ولی عقب ننشستم... با آستینش صورتش را پاک کرد و از

لای دندانهاگفت:

-خیلی چموشی ولی رامت میکنم... همه ش تقصیر اون کامی جون احمقه که رو داده بهت... من جاش بودم ادبت

میکردم...

دستش را با فشار روی گردنم گذاشته بود احساس خفگی میکردم... بوی بد دهانش هم مزید علت بود...

صداهای در هم برهمی میشنیدم ولی هیچ چیز برام اهمیتی نداشت جز اینکه از دستش خلاص شم و سریع خومو

برسونم خونه... بسختی سعی میکردم سرم را تکان بدم... ناگهان در اتاق با شدت باز شد... چیزی نمیدیدم ... اما

صدای شادی را شنیدم:

-شهاب بخدا بزور آمد تو... میخواستم راش ندم... نشد...

شهاب عقب رفت... سریع پریدم ولی ناگهان با دیدن کامران خشکم زد...

کامران در آستانه در اتاق ایستاده بود... عصبانی بود... انگار دنیا رو بهم دادن... خدایا شکر... چه به موقع...

پریدم و خودم را در آغوش کامران انداختم و سیل اشکم سرازیر شد... اما برخلاف انتظارم کامران با پشت دست مرا دور کرد و با صورت بنفش و لبهای بهم فشرده، به سمت شهاب یورش برد و مشت چنان محکم به صورتش زد که غرق خون شد... شهاب به سمت کامران برگشت اما قبل از هر عکس العملی کامران دو سه تا مشت محکم دیگه حواله سر و صورتش کرد که شهاب از درد تا شد و روی زمین افتاد...

در دلم به کامران افتخار میکردم... اوه کامی جونم متشکرم... وای که چه به موقع رسیدی... کامران چرخید و به سمت در رفت و خارج شد...

شادی مته موش یه گوشه پناه گرفته بود... با تحقیر نگاهش کردم و بدنبال کامران بیرون آمدم... کامران اما آنقدر عصبی بود که سریع رفته بود پایین و باید منتظر برگشت آسانسور میشدم... پاهام دیگه توان نداشت که از پله برم حتی سه طبقه ناقابل را...

چند لحظه ای طول کشید تا آسانسور آمد... سوار شدم و دکمه همکف را زدم...

از در که بیرون آمدم به اطراف نگاه کردم تا ماشین کامران رو ببینم... نبود... همانجا ایستاده بودم و چپ و راست را نگاه میکردم... انتظار داشتم کامران را ببینم... ولی نبود... باور نمی کردم... ولی خب بهش حق میدادم... خیلی عصبی شده بود... وای خدا... چکار کنم؟؟؟

پیاده راه افتادم... حالم بد بود... پاهام می لرزید... بزحمت راه میرفتم... لعنت به شهاب... راستی کامران از کجا فهمید؟؟؟ کی بهش گفت؟؟؟ نه شادی که نمیتونست گفته باشه... ناگهان یادم آمد... آدرس را روی کاغذی کنار تلفن یادداشت کرده بودم... حتما دیده... خدارو شکر... از تصور اینکه اگه کامران نمی رسید پشتم لرزید...

سرعتم را بیشتر کردم... رسیدم... خدارو شکر... در را باز کردم و رفتم تو... ماشین کامران را ندیدم... تعجب کردم... ولی داخل خانه هم خبری ازش نبود... لباسم را عوض کردم و توی دستشویی صورت و دستهایم را با شدت صابون زدم... از احساس جای دستهای شهاب چندشم میشد...

خودم را روی کاناپه ولو کردم و منتظر کامران شدم... چی شد نیامد؟؟؟ نگاهی به ساعت انداختم... ترس برم داشت... یکساعت میشد که از خانه شادی بیرون آمده بود... پس کجاست؟؟؟ با عصبانیت رانندگی کرده بلایی سر خودش نیاورده باشه...

گوشی را بر داشتم و شماره گرفتم... چندتا زنگ زد اما ریجکت کردم... حتما هنوز حالش جا نیامده... هرچند توقع داشتم کمی بیشتر درکم کند و در این موقعیت کنارم باشد ولی زیاد به خودم فشار نیاوردم و سعی کردم فقط همه چیزی را فراموش کنم... با خودم گفتم باید قوی باشم و وقتی هم که کامران آمد روزم را خراب نکنم و در باره این اتفاقات حرفی نزنم...

قرار بود نهار را بیرون بخوریم و غذایی آماده نداشتیم اما شدیداً احساس گرسنگی میکردم... خدا خدا میکردم زودتر بیاد که بریم نهار... ساعت دوونیم شد و بعد هم سه و سه و نیم... اما نیامد... هر بار هم جواب موبایلش را نمیداد...

از شدت دلهره و نگرانی داشتم هلاک میشدم... دور خانه راه میرفتم و هرچی دعا بلد بودم میخواندم که کامران بسلامتی برسه...

عصر شد باز هم نیامد... اس ام اس زدم : کجایی عزیزم؟؟؟ تو رو خدا خبری بده..

هیچ جوابی نداد... اصلا عقلم قد نمیداد چه باید بکنم... فقط مرتب تکرار میکردم حتما نمیخواه با عصبانیت بیاد خونه... آروم بشه میاد...

غروب شد و باز هم هیچ خبری نشد... ساعت هشت بود که بالاخره زنگ در صدا در آمد... بال در آوردم و پریدم سمت آیفون... بله؟؟؟

-از قنادی آمدم خانم... کیکتون رو آوردم...

-کیک؟؟؟

ناگهان یادم آمد صبح سفارش کیک دادم برا تولد کامران... گفتم:

- آه بله الان میام...

رفتم بیرون و کیک را تحویل گرفتم و انعامی هم دادم و آمدم داخل. کیک زیبایی بود.. گذاشتمش روی میز غذاخوری و شمع هاش رو هم حاضر گذاشتم که کامران آمد روشن کنم... دسته گلی هم روی میز گذاشتم... یادم افتاد شام هم درست نکردم... به ساعت نگاه کردم... هم خیلی دیر بود هم من اصلا توان آشپزی نداشتم. به رستوران زنگ زدم و سفارش غذا دادم...

ساعت نه غذا را هم آوردند و باز کامران نیامد... آنقدر طول و عرض اتاق را پیموده بودم که پاهام درد میکرد...

ساعت یازده در اوج ناامیدی کیک را گذاشتمم توی یخچال. کمی غذا خوردم و میز را جمع کردم. رفتم بالا و توی تخت افتادم و به اشکهام بالاخره اجازه دادم سرازیر شوند... این حق نبود... بعداز روزی به این سختی لااقل کمی دلداری میخواستم...

تازه چرتم برده بود که صدای در را شنیدم... بسرعت ملافه را بیکسو پرت کردم و از اتاق بیرون آمدم... کامران بود... خدایا متشکرم... پله ها را دوتا یکی طی کردم و پایین آمدم و دویدم به سمت کامران و خودم را در آغوش پرتاب کردم و با گریه گفتم:

-کجا بودی؟ چرا جواب نمیدادی؟؟؟ مردم از نگرانی... چرا نیامدی؟؟؟

انتظار هر عکس العملی را داشتم جز اینکه کامران با دستش مرا کنار بزند و به اتاق مهمان برد و درش را از داخل قفل کند... او حتی یک کلمه هم جوابم را نداد...

مات و متحیر ایستاده بودم و خیره به در نگاه میکردم... خیلی گذشت تا اینکه از بهت در درآمدم و همانجا لب پله وارفتم... تا مدتی گمان میکردم الان میاد بیرون... لابد کاری داشته... ولی وقتی به خود آمدم که نیمه های شب بود... پاشدم و به اتاق خواب رفتم...

شب قبل نخواهیده بودم و خستگی های صبح تا حالا هم رویش همه باهم باعث شد علیرغم ناراحتی زیاد خواب برم. صبح وقتی چشم گشودم برای یک لحظه چرخیدم تا بینم کامران بیدار شده یانه؟ اما با دیدن جای خواب دست نخورده اش بغض کردم... پاشدم... از پله پایین رفتم. سکوت بدی در خانه حکمفرما بود.

به ساعت نگاه کردم. از ده گذشته بود. رفتم طرف اتاق مهمان که شب قبل کامران آنجا خوابید. در اتاق باز بود، کامران رفته بود. تنهایی صبحانه خوردم. سابقه نداشت صبحها موقع رفتن کامران خواب باشم. همیشه باهم صبحانه میخوردیم. یک لیوان شیر سرد نوشیدم و پاشدم.

برای ظهر غذای مفصلی تدارک دیدم. همه جا را مرتب کردم. قشنگترین لباسم را پوشیدم. ولی بعداز کلی صبر کردن وقتی کامران آمد به استقبالش رفتم و سلام کردم و گفتم: غذا حاضره عزیزم.

بسرودی جوابداد:

-نهار خوردم...

و رفت توی اتاق مهمان و درش را بست. خدای من کمکم کن... این چه رفتاریه؟ ببین چه برنامه ها ریخته بودم و چی شد؟؟ ولی الان هم با این جو متشنج خیال ندارم خبر بچه را بهش بدم... باشه حالش خوب شه ، بعد... نهار را هم تنهایی خوردم. کامران مثل همیشه عصر از اتاق خارج شد و رفت بیرون بدون اینکه حتی خداحافظی کنه. خیلی اعصابم داغون شده بود. هر کاری شروع میکردم نصفه نیمه رها میکردم. کسل و بی حوصله بودم. هر چند مطمئن بودم فقط کمی صبر لازمه تا همه چی برگرده به حالت عادی، ولی الان زمانی بود که من حتی صبر هم نداشتم. بیتاب آغوش کامران بودم... نیاز داشتم سرم را روی شانه اش بگذارم و بگیریم تا تخلیه شوم... بعد هم در آغوش گرمش فرو روم و خبر پدر شدنش را بهش بدم...

خدایا امشب کامران خوش اخلاق برگرده خونه... اما مگر قراره هر دعایی ما میکنیم فوری مستجاب بشه؟ خب دعای منم اونوقت که مستجاب نشد... نیمه شب کامران آمد و با همان اخمهای در هم در جوابم گفت که شام خورده و بدون هیچ توجه دیگری به اتاق مهمان رفت و در راپشت سرش بست... دیگه طاقت نداشتم ... بدون جمع کردن میز غذا به اتاق خواب رفتم و روی تخت افتادم وزار زار گریستم... مثل گریه های بچگیم به حق افتاده بودم ولی حتی کسی نبود با یک لیوان آب گریه م رو بند بیاره... آنقدر گریه کردم تا خوابم برد.

نیمه های شب از شدت تهوع و سرگیجه بیدار شدم. سریع خودم را به دستشویی رساندم. آنقد ع میزد که فکر میکردم الان گلویم پاره میشه ولی معده م خالی خالی بود... از ظهر به این طرف هیچی نخورده بودم... ضعف کردم وارد اتاق که شدم همان دم در کنار دیوار روی زمین نشستم... حتی توان کشیدن خودم را تا روی تخت هم نداشتم. در همان حال بین مرگ و زندگی با خودم فکر میکردم کاش مادرم زنده بود... حداقل میدانست چکار باید بکنم... یاد خانم احمدی افتادم. باید صبح برم پیشش اگه زنده موندم... باید ازش راهنمایی بخوام. سرم گیج میرفت... فکر کردم لابد فشارم افتاده... ولی چه باید بکنم؟؟؟ شاید نمک بد نباشه... ولی کو حالا نمک؟؟ من که تا طبقه پایین نمیتونم برم... کامی... کجایی؟؟؟ بدادم برس...

تا صبح همانجا افتاده بودم. روی زمین سرد و سخت... صبح بزحمت بدن خشک شده ام را حرکت دادم و پاشدم... لباس عوض کردم و رفتم پایین. کامران توی آشپز خونه بود... حتی رمق دلبری هم نداشتم... شل و رنگپریده وارد آشپزخانه شدم... با صدای پای من کامران بدون اینکه برگردد بلند شد و بی توجه به من و رنگ پریده و حال داغونم از در خارج شد...

دیگر حتی حوصله ناراحت شدن هم نداشتم. حالم خرابتر از این حرفها بود. با بی میلی فقط بزور کمی صبحانه خوردم. تمام تلاشم را کردم که بالا نیارم.

کمی توی نشیمن روی کاناپه لم دادم تا حالم کمی بهتر شد. برخاستم و لباس پوشیدم و از خانه خارج شدم. تا منزل خانم احمدی راهی نبود ولی وقتی رسیدم حسابی به نفس نفس افتاده بودم. زنگ زد. وقتی وارد خانه شدم با دیدن خودم در آینه قدی دم در ورودی جا خوردم. رنگم به سفیدی گچ بود و لبهایم مثل لب مرده!! ترسیدم... لبم را گاز گرفتم تا کمی رنگ پیدا کند. با اینهمه خانم احمدی تا رنگم را دید وحشتزده پرسید:

-چی شده دختر کم؟؟ چه اتفاقی افتاده؟؟
 -چیزی نیست... حالم خوش نیست...
 -بیا بشین... بهم بگو چی شده؟؟؟ مریضی؟؟؟
 -نمیدونم... نه لابد... خب راستش من حامله ام... و خیلی شدید تهوع دارم... دیشب خیلی حالم بد بود... نمیدونم چکار کنم... دکترم هم که تا هفته آینده وقت خالی نداشت...
 -خوب... خوب... مبارکه... بچه سختی هایی هم داره ولی ارزششو داره... میدونم تهوع خیلی سخته ولی باید کمی مراقب خودت باشی زود میگذره... نباید بذاری گرسنه بشی... زود بزود بخور و کم... فقط غذاهای مقوی بخور...
 کسی رو داری کمکت؟؟
 -نه...
 -اووه اووه خیلی بده که... من مهری خدمتکارمو هر روز یکی دو ساعتی میفرستم کاراتو بکنه تو استراحت کن... با تعارف گفتم:
 -نه... لازم نیست... اینطوری شما بزحمت میفتین...
 -اووووه چقدر تعارف میکنی دختر جان... من پیرزن مگه چقد کار دارم؟؟؟
 -خیلی ممنونم...
 وقت برگشتن آقا محمود راننده خانم احمدی من و مهری را یرد و ساند. مهری آمد تا هم راه را یاد بگیرد و هم کمک کند.
 مهری با اینکه زن ریزه میزه ای بود ولی خیلی فرز و وارد بود... سریع برام کمی گوشت کباب کرد و نمک و آبلیمو زد و مجبورم کرد بخورم... اصلا میل نداشتم ولی مهری با چرب زبانی گوشت را به خوردم داد... با خوردنش احساس کردم خیلی سرخاتر شدم...
 ازش تشکر کردم. مهری خندید و گفت:
 -دست من باشین زود چاقتون میکنم...
 -وای نه... نمیخوام چاق بشم که...
 -مادر باید بخوره... میخواد چاق بشه یا نه... بچه خب غذا میخواد... الکی که نیست..
 وواقعاً مهری بر سر حرفش بود... هر روز میامد و ضمن تمیز و مرتب کردن خونه با هزار ترفند هرروز غذاهای مقوی بهم میداد...
 خیلی جون گرفته بودم و دیگه کمتر بیحال بودم. اگر کامران هم بهتر میشد دیگه هیچ مشکلی نبود ولی یکماه گذشته بود و هنوز کمترین تغییری در رفتارش مشهود نبود...
 هرچند با پرستاریهای مهری حال جسمیم خیلی بهتر شده بود ولی حال روحیم همچنان خراب بود. شبها اغلب کابوس میدیدم. نیمه شب ترسان و خیس عرق از خواب میپریدم و در آرزوی آغوش گرم و دلداری دهنده کامران اشک میریختم.
 چند بار شبها پاشدم و پایین آمدم و بی سرو صدا به طرف اتاق کامران رفتم و دستگیره را تکان دادم اما هرشب در قفل بود...

وارد ماه سوم حاملگیم شده بودم و دکترم بهم امیدواری داده بود که از حدود یکماه بعد از شدت ویارهام کاسته خواهد شد... اما فعلا که حامل خیلی بد بود. هر غذایی که میخوردم حتما برش میگرداندم. کلی وزن کم کرده بودم.. ولی حتی یکبار کامران برنگشتن گاهم کند که شاید کنجاو شود و من بهش بگم که پدر شده. مدتی بود که حتی در مهمانی های دوره ای همکارانش هم تنها شرکت میکرد. این یکی را خوشحال بودم چون اصلا حامل مساعد مهمانی نبود.

یک روز بعد از ظهر جلوی تلویزیون نشسته بودم که کامران از اتاقش بیرون آمد. با تعجب دیدم چمدانی در دست دارد. از جا برخاستم و بطرفش رفتم. داشت از خانه خارج میشد که گفتم:

- کجا میری کامی؟

- سفر...

- خب اینو که فهمیدم... با چمدون که خریدی مسلمانمیرفتی... کجا میری؟؟

بدون اینکه حتی نگاهم کنه از در خارج شد و در را بهم زد... بغض کرده بودم.. کجامیرفت؟ آیا برمینگشت؟؟ وای که تنهایی چقدر وحشتناکه...

روز ها میگذشت و خبری از کامران نبود... طبق معمول به موبایلش هم دسترسی نداشتم... دیگه مطلقا خاموش کرده بود. بعد از یک هفته کلنجار رفتن با خودم بالاخره یکروز از تلفن عمومی به شرکت زنگ زدم و ناشناس سراغش را گرفتم. منشی در جوابم گفت:

- آقای مهندس فعلا نیستن ...

- کجان؟؟

- رفتن ماموریت خارج از کشور.

- کی برمیگردن؟؟ کار مهمی باهاشون دارم..

- مشخص نیست. احتمالا سه یا چهار هفته دیگه...

با ناامیدی ادامه دادم:

- ببخشید فقط یه سوال دیگه، آقای مهندس کریمی با خانم اسدی با هم رفتن ماموریت؟؟

منشی بسر دی گفت:

- شادی اسدی؟ نه!!! اون که مدتی از اینجا اخراج شده...

- چه خوب..

- بله؟؟

- هیچی گفتم خیلی ممنون....

تنهایی واقعا تحملم را تمام کرده بود.. به هر اشاره ای اشک هام میریخت.

یک روز که باز طبق معمول اکثر این روزها از تنهایی دلم گرفته بود و کلی گریه کرده بودم تلفن زنگ زد... حال و حوصله حرف زدن نداشتم... مدت زیادی بی حرکت نشستم اما بالاخره گوشی را برداشتم...

- بله؟؟

- عروس گلم... سلام...

پدر بود. گه گاهی زنگ میزد و حالمان را میپرسید. هر چند خیلی خوشحال میشدم ولی این مدت حرف زدن باهاش
برام سخت بود. مرتب سراغ کامران را میگرفت و حالش را میپرسید.

-سلام پدر ... حالتون چطوره؟؟

-خوبم بهار جون... تو خوبی گلم؟؟ کامی خوبه؟؟

-ما خوبیم پدر... دلم براتون یه ذره شده... پس کی میان اینجا؟؟؟

-قربون تو برم که دل بدل راه داره.. منم دلم براتون خیلی تنگ شده...

-خب بیاین ما رو خوشحال کنین...

-ببینم دخترم... تو مطمئنی حالت خوبه؟؟

-خب بله.. چطور مگه؟؟

-راستشو بهم بگو... کامران باهات خوب تا میکنه؟؟؟

دلم ریخت... چیزی شنیده؟؟ با دلهره جواب دادم:

-من خوبم پدر ... نگران چی هستین؟؟

-نمیدونم... صدات خیلی گرفته س... شاد نیستی...

-نه. خوبم... چیزی نیس...

-خواهش میکنم منو پدر خودت بدون... بگو چی شده؟؟؟

چشمهایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم... نه نمیتونم بگم...

-خب راستش اینه که شما دارین پدر بزرگ میشین... برا همین مدتی ناخوشم...

صدای فریادی در گوشی پیچید:

-هووووو... چه عالی ... خوش خبر باشی گلم... ممنون ازین خبر خوب... میدونخیلی نگران بودم... صدات
سرحال نبود... پس بگو... تقصیر نوه کوچولو مه... ووووه خوب کی قراره بیاد این ورووچک ما؟؟؟

-خب... حدودا شش ماهی هنوز مونده...

-ای ناقلا ها ... سه ماهش گذشته و نه تو نه اون کامی بی معرفت به من پیرمرد خبر ندادین؟؟؟

-آخه خب راستش رومون نمیشد... نمیدونستیم چه جوری بگیم... برا همین اصرار داشتیمکه بیاین...

-والله ای که چه خوشبختم من... فقط همین مهمه... هر جور شده خودمو برا تولدشمیرسونم...

-حتما پدر... لحظه شماری میکنیم...

بقیه روز را در ترس و دلهره مضاعفی گذراندم... اگر پدر ناگهان پاشد و آمد چی؟؟ چی بهش بگم؟؟ داشتم دیوانه
میشدم... کاش کامران زودتر برمیگشت. گمانم اینقدر این دعا را تکرار کردم که خدا جوابم را داد... اول شب بود...

تنها و افسرده یک گوشه کز کرده بودم و کوسنی در بغل گرفته بودم و گریه میکردم... دلم برای این بچه بیچاره
هممیسوخت...

هیچوقت مادرش را سرحال حس نکرده بود... وای که اگه بدنیا بیاد و این وضع را ببینه چی؟ چه جوابی باید بهش
بدم؟؟ نرم نرم اشک می ریختم... تمام صورتم خیس بود... جعبه دستمالی یک طرفتم و سطل کوچکی طرف دیگرم
بود. یکی یکی دستمالهای خیس شده را در سطل کنارم مینداختم و باز بلافاصله یکی دیگه....

صدای در آنقدر ناگهانی بود که شوکه شدم... حتی توان حرکت هم نداشتم... همینم کمبود... در این تنهایی و بی پناهی دزد آمده باشه... مطمئن بودم طبق گفته منشی هنوز حالا حالا ها کامران بر نمی گرده... کس دیگه ای هم که این موقع شب نیامده... پسقطعا دزده... تکان نخوردم، یعنی نمیتونستم... مثل مجسمه شده بودم... با لباس خواب وموهای باز و صورت خیس و کوسن در بغل کز کرده بودم و ترسان به در خیره شدم... زیر لب فقط صلوات میفرستادم. خدایا کمک کن... خدایا دیگه تحمل ندارم. تازه تونستم کمیشهاب و ماجراهاشو فراموش کنم... خدایا رحم کن... ایندفعه دیگه میمیرم...

در اتاق باز شد... چند ثانیه ای که برای من قرنی بود طول کشید تا ورود مردی رابه اتاق بینم... نفسم مطلقا در نمی آمد... حتی وقتی دیدم کسی نیست جز همان که دعا کرده بودم بیاید. خودش بود... با صورت خسته و رنگپریده و ته ریشی یکروزه... اندیشیدم چقدر دوستش دارم کاش میتونستم پاشم میرفتم بغلش و میبوسیدمش... دلم براش چقدر تنگ شده... وای بوی خوبش... چه مدت بود این بورا نشنیده بودم... خدایا نذار بره تو اتاقش... حتی راضیم همونجا وایسه و من ببینمش...

چه مدت گذشت؟ نمیدانم... شاید یک قرن شاید یک لحظه... فقط میدانم در یک لحظه متوجه شدم کامران عوض اینک بره سمت اتاقش، داره میاد طرف من... خواب میبینم؟؟ کامران جلوی من زانو زد کمی خم شد موهایم را با دو دست از دو دوطرف صورتم عقببرد به صورتم خیره شد... من اما همچنان با چشمان گرد فقط نگاهش میکردم... کامران زیر لب پرسید:

—راسته؟

پرسان نگاهش کردم. گفت:

—چیزی که به پدرم گفתי راسته؟

فقط سرم را به تایید تکان دادم. کامران مرا در آغوش کشید و گفت:

—راسته ... اونوقت تو به من نگفتی و گذاشتی اینقد اذیت کنم؟؟؟ درست وقتی که باید بیش از همیشه ازت مراقبت میکردم؟؟؟ نگفتی چرا؟؟؟

نالیدم:

—وقتی خودمو دوست نداری بگمت که چی؟

—دوست ندارم؟؟؟ من؟؟؟ تو همه زندگی منی...

—آره سه ماهه دارم میبینم...

—عزیزم... عزیزدلم... من فکر میکردم تو منو دوست نداری و میخوای ترکم کنی... ترسیده بودم... انقدر دوستت دارم که نمیخواستم خودمو بهت تحمیل کنم... در ضمنشهامتش رو هم نداشتم که برم کنار و راحت کنم... میدونی اینمدت چی بر من گذشت؟؟؟ شبها تا صبح تو این اتاق لعنتی تنها راه میرفتم و جلوی وسوسه با قفل کردن در میگرفتم کهنیام مزاحمت باشم... نگاهت نمیکردم مبدا بی طاقت بشم... زمانیکه دیگه تحمل تهکشید داوطلبی رفتم ماموریت چین... اونجا بودم که پدر زنگ زد تبریک بهم گفت... دیوونه شدم... شبانه رفتم بلیط تهیه کردم و کار رو نصفه ول کردم...

—تو نفهمیدی من فقط تورو میخواستم این مدت؟؟؟ چرا بهم شک کردی؟ مگه رفتار بدیازم دیده بودی؟؟؟ مگه من به میل خودم اونجا رفته بودم؟ شادی بود که اونروز تلفن....

دستش را روی دهانم گذاشت و گفت:

-تورو خدا دیگه نگو... من مقصرم... میدونم... اعتراف کردم... حالام حاضرم هر جور بخوای تنبیه بشم تا جبران بشه...

از پشت پرده اشک به چشمانش خیره شدم و بعد خندیدم و گفتم:

-تنبیه؟؟؟ هر چی که بگم؟

-آره... قسم میخورم قبول کنم...

-تنبیهت اینه که از حالا تا دنیا آمدن بچه دیگه حق نداری تنها سفر بری...

-ای به چشم... اصلا هر جا خواستم برم اول ازت اجازه میگیرم...خوبه قربونتبرم؟؟؟

-حالا شد....

-خب حالا میتونم جایزه بهت بدم؟؟؟؟

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید